۱۷۴۲۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب ملت بعض اقتصاد

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۱۵۵۱۰

شمارهٔ ثبت کتاب

۹۱۰۵۶

۱۲۴۵۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب ..... مؤلف ..... مترجم ..... شمارهٔ ثبت کتاب ۹۱۰۵۶ شمارهٔ قفسه ۱۵۱۰

وعارا وقتی هست که در آن وقت بتوقع اجابت کنند چون وقت آید دعا را
ضایع ندارم چون زدان بشنیدند خوام را بوی تسلیم کردند و بحاشا آن
بحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آمد که جان و ایمان
چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره در
دمید پشاد و بهوش کژ دیده زامد بر جمال او افتاد ابلیس آتش دوستی
در دماغ زامد نهاد و خاطر او را فروگذاشت تا موارا متابعت کرد
و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه ازوی در وجود آمد پس ابلیس
بصورتی پیری از در آمد و کیفیت آن حال از بر ضیعه بارس آن حال
باوی در میان نهاد ا[illegible]نت دل خوش دار که خطا بر[illegible]جا نیست
و خدای تعالی کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر کار آنست ان
بوشیده داری تا ندانند گفت بهانت آفتاب چگونه بگل بپوشم و نور
روشن را بمرد پنها چگونه پوشم ابلیس گفت آسان است او را بگوش و در
زیر لحاف پنهان کن و چون را دانش باید بگو من در نماز بودم و او
از سوراخ بیرون شد پس دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در شب
خاک پنهان کرد بعد از ان بیامدان پیامدند با خیل و لشکر چون شهر ان
آشفته و بند اشفته که عابد ده اگرده باشد و خواسته یافته چون خواسته
را ندیدند طلب کردند ابلیس آنچه بتعلیم بسیصا گفته بود گفت ایشان
قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند اطلب خواسته ابلیس بصورت
فقیر عصائی در دست و عصایه پشتی بپشت بر سر راه ایشان آمد چون
ایشان را بدید سوال کردند که تری دین صفت بیدی و این صورت گفت

دختر پادشاه میطلبید گشتند بلی گفت زاهد با دختر پادشاه را بگشت
و اینک او را در زیر خاک نهان کرده و مرسه برادر بر سر گور خواهر آورده
بازگشتند خواسته گشته را دند بخون آغشته جامها چاک زدند و فریاد
برآوردند و بر بخیر از کردن بر صیصا نهادند و روی شهر آوردند فریاد
و غریو از اهل شهر برخاست که چنین حادثه واقع شده بس داری بزدند
و بر صیصا را برداشتند آنان که آب وضوء او تقرب کردندی و خاک
قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی مرگ آمد بدامنش تنگ و او را سنگسار
میکردند ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی برابر او آمد و گفت ای
بر صیصا، خدای نبینم و انکه ترا در خدمت خدا آسانست
جزا این سالها ترا زیان بود که ترا بر سر دار فرستاد اکنون یکبار
سجده کن تا ترا از دار برهانم بر صیصا باشارت ابلیس را سجده کرد از منت
آسمان ندا آمد که جانش بدوزخ روانه کردانند و کالبدش پیش سگان
اندازید و مغز سرش بر خان مردار خواره قسمت کنند بس مهیبان عالم
غیب این ندا در دادند
ای برادران این سرگذشت از خندگان نوشیدید و کس را از این حال خبر ندادند **حکایت**
داود علیه السلام گفت الهی هر خویش و من آشکار کن تا بدانم که عظیم
پریشان و لرزانم شبی تا روز این می گفت وحی گویست خدا آمد یا داود اگر
چنان که به کفی که سنگ خاره پاره کنی کشف این اسرار ترا نخواهیم داد
یا داود هر تا از ما مخواه که در دمن بر تو پدید آنیم کشف یا بر تو
مرگ چون پیدا کنی از حضرت عزت ندا آمد که

پیش نیت و این دو حرف و دلالت یا کونم لا تخافوا یا کویم لا بشری یا از یمین
بانگ آید که غم مدار یا از یسار آواز آید که دل بردار چه پس باد دم مرگ از
پیم این دو لا رنگ بروی نماند جون جان بر سینه رسد کونه نزد و دل برده کردد
و از زبان و یسار نگ پستن کیرد تا آواز کدام جانب آید که سعادت و شقاوت
در نفس واپسین پدید آید و دریابد که بدبخت نکبخت کردد و نیکبخت بدبخت
شود روز نامه تردیک مدت من نویسم و من پاک کردانم نه آنرا که نویسم خبر
کنم و نه آنرا که پاک کردانم آکاهی دهم نه با کس مشورت کنم و مصلحت جویم

سالکی دام خدا باد شد حلف سخن — ای زالفاظ تو آفاق در تسبیح
اختر سعدی و عالم زنوع تو منیر — واضع عقلی و کیتی ز تصور
پیش اشعار تو شعر و کوانر اجه محل — سحر حی و دم نماید براعجاز کلیم
بنده را از تو سوالیست بتوجیه وال — نکند مردم پاکیزه پسیر جز زکریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق — این در تو بکشای که با پنت عظیم
عقل را مرتع از دشت توان کشت کجا — جون تتار و وشب این مرد و جیفه و نیم
کر جهان مردو نیاشند بکجای فرود — در دماغ و دل پیدا تو پیشند مقیم
پایه منصب بریک بکرم باز نما — تا ز انفاس خوشت تازه شود جان سقیم
باد آسوده و فارغ زبد و نیک جهان — خاطر آینه کردار تو جون نفس حکیم

رسول ترا صلی الله علیه و علی آله و سلم اول ما خلق الله تعالی

العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر فقال لعزتی وجلالی ما خلقت
خلقا اکرم علی منک بک احد وبک اعطی وبک اعاقب بس بنا پس
مولانا سعد الدین ادام الله عاقبته عین صوابست که عقل را مقدم داشت بر
عشق و وسیلت قربت حق دانست و داعی مخلص سعدی را بعین عنایت نظر کرد
و تشریف قبول ارزانی داشت و صاحب مقام شمرد اما راه از رسیدگان بر سند
و این ضعیف از باز ماندگانست و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام است
اکرامش در حصر نمی آید و در جلالش عز آسمه و
جل ثناؤه کمتر بنده فاضلست یا افضل مقاومت چگونه
تواند کرد امید دعای دوستان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش
می آید که عفا الله با چندین شرف که دارد نه راست بلکه راغ راست و راقی راه
است و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن چاه از راه بدانند و نیک
از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون دقائق راه بدانند
بدین برسند که اگر چه شخصی چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد و نقل از مشایخ
معتبرست که روندگان طریقت در پیش کاروان بجائی و منادی بر پسند که علم
و عقل و شرع آنجا حجاب باشد این سخن بعضی بگزاف قبول کردند تا به
قرائن معلوم شد که علم آلت مراد است نه مراد بس هر که بمجرد علم فرود آید
و آنچه بعلم حاصل شود در نیابد مخالفانست که بیابان از کعبه باز ماندند
است بدانکه از علم ظاهر مراد مکارم اخلاق و صفای باطنست که مردم
نیکو بیده اخلاق را صفای باطن کمتر باشد بحجاب کدورات از جمال مشاهدات
روحانی محروم باشند بس اجمله مرید طریقت را علم ضروری اخلاق حمیده

بس از چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص دست بوجود تقوی تشریف
که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمانرا اثبات کرد و تقوی فرمود
در دین چه حکمتست همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده
مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت در دایرهٔ ایمان در آمد اما
هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام و مرتبهٔ اولیا برسد دلیل
از قرآن مجید
ولایت را همین دو طرفست ایمان و تقوی و این دو طرف یکی از دیگر ایمان و آن
اصلست تا ثبیت کالی جنابخ میتر شود بمیز کاری گردم باشد
صحبت اولیا خدا که
قرآن حضرت کبریا اند محروم نشود و این
نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب ما که خلعت ایمان بخشیدی
کرامت فرمای
بار دیگر فرمود اتقوا
انکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد و گفته اند که الکلام اذا
تکرر تقرر و این بدین اختصار وقتی کند که معنی از همین بلیغتر نتوان گفت
بدانکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی صالحان
از اندیشهٔ روز قیامت که و لتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از
اخبار رب العالمین که ان الله خبیر بما تعملون و فرق که صالحان شیطان
علی ناپسندیده در نظر آرد و نفس ضعیف را مائل آن کند اندیشه کند
روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اوست و آخر نا شده نیکبخت از تاج کرامت
بر سر و قبا سلامت در بر بر تخت ملک ابد دولت تعیم سرمدی تکیه زده
و آن که کار او پریشان دل از داغ ملامت ریش و سر از بار خجالت پیش

بس از ننگ چندین موقف بترسید و دست از گناه بدارید

شلوا فوک عند الله فی طار	یوم التغابن واسقط المتزجری
یا عاقر الذئب علی یرخی لسفک دمی	فهذا الاساری واخوان علی سریری

قطعه

کدایان چنی اندر روز محشر	بتخت و ملک مجنون بادشایان
چنان نورانی از فرعبادت	که گوئی آفتاب است و ما یان
تو خود چون از نجابت سر برآری	که بر دوشت بود بار کتابان
وگرنه ای بد کردی و بد رفت	پیاپیش از عقوبت عذرخواهان

واین گریستن کریم بفتوی صالحان نیست آما پیان تا عارفان الله اگر عیاذ بالله خاطری شان بعملی ناکرده فی التفات کند از خدای عزوجل شرم دارند که واقف ومطلع روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح آورده اند که یکی از بزرگانرا در زانو کودکی کشتند که زمانی بای دراز کن چون شهائی گفت شها بستم وشرم میدارم که در حضرت خداوند کار زن ادب باشد بسای زنره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد برنیکاری کنید و به پسندکه امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید وچه ذخیره ما نهاده اید وای حلقهٔ عارفان ان الله خیر ما تعملون دامن از کردار ذات نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است وبینا

گویند حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم آی آیت فاحشه فعل بی توبه علی ناکردنی کرده ام مرج مرا توبه باشد اگر توبه کنم فرمود باشد کان الله غفور رحیم حبشی توبه کرد و برون رفت

نرعون ومامان بمانی او رسد وقدمش در کوی آرامگاه تو جید بلرزد و بتابد که از آن قوم باشد وانا الذین شقوا جوانمرد عرصه پس ایمان داری لیکن عزت طاعت نداری خاتم اقرار داری اما نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور کدام شاید ودرخت بی میوه بریدن دارشاید ما تا عاقبت مرگ را با زبس نگذاری وسر از گریبان امن وسکون برنیاری که بسیار کس بود که ساحل غرقه شود و بسیار کاروان باشد که منزل زده گردد ای مستند سکین چه ایمان بود که نحیف قلب بفروشی وآن چه عرفان بود که بترجان تمارفی بگذاری چه معرفت که یک جنبش کند بر آذار اندازی وچه خدمتی بود باد بر بادی وچه دینی بود که بشتاب طالبی ویرسان کهنی ای مردی که هر روز از آفت وجود قبلهٔ ساخته بت پرست عیب مکن وزنار دار انرا تا نکوهش نمای گرایشان عبد المنعم تو عبد الله نیای و الله هم عزو من کانتواز دو بیرون نیست یا مدعی وصال دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبول بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نیست تو مدعی وصال آمده از شکر بیاسای و اگر کسوت فراق آمده از تو حیا دارم جوانمرد اجه کهنی سرائی که آرامش پستی است و بیاش بستی واقعه اش نیستی جوانمرد اجه کهنی سرائی که روی بزوال آرد و دود عقبش وبال حقا که سماع دارم که وقتی پسید عالم صلی الله علیه وسلم بعیادت زمراشد اورا دید بر بود یا فی خفته و با شی از لیف خرما زیر سر گرفته و بقدر یک ارش شمال از بشم شتر بجای متقعه بر سر افکنده زمر از شدت فاقه شه پشت سید علیه

تعریض نمود فرمود کای جان برو فاز اخ فی الصور فلا انا

پنجم بران اعتماد نکن من دختر احمد بوجنت کرآدم و مادر شیر و شکر
بحرمت آن خدائی که امر و نهی و قبض و بسط او در قبضهٔ قدرت اوست
که فردا در عرصهٔ عرصات دست توی نیابی که قدم از قدم برداری تا او
جواب اینها بیرون نیامی **حکایت** مهمان میهون گوید وقتی بسلام عبد العزیز
رفتم در وقت خلافت او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نمالی نه
مسند و نه قالی و مطالعه مشغول سه بار سلام کردم تا جواب داد گفت ای
میهون بدانکه اجل من نزدیک آمده است و کشتی عمرم بغرقاب
رسیده و مرکب رحیل بر در خانه آورده اند و میهون قوت و راحت از
دختر عم نزدیکتر هیچ طاعت ندارم که عرصهٔ عرصات را بنیابد
من نیکو بتفصیل و کرم خدای تعالی یا میهون سه وصیت از من بشنو
و بتلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات
شرق و غرب در انست در نماز تقصیر مکن بی نماز را در دو جهان قیمت نیست
و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که جزای ظالمان جز عقوبت نیست
و خدایرا جل و علا بوعده اعتماد جوانمرد اگر مؤمنی طاعت
پیش دارد که بهشت حتم بوی پیوسته است و از معصیت بپرهیز که دوزخ
کرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن گر میخواهی سلطانیت اگر عاشق درد
نشانهٔ تیر بلا کن و اگر عاد فی جانرا سپر محنت قضا ساز اگر بنده بخدمت
او مدد رضا ده و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تا تاج حجاج بر سر
شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر دمان نه گر از انت بمیان
بند پیرامن دل در بوس مشتهی شوق بر دست دار رونق دولت

این مطالبت بیاورم و نان و جامه و اسباب طفل از هزینه مهیا کرد
تا وقت بلوغ پسر قاسم و ما جرا را تقریب و نشیت نکند تا بدان سبب
عقوبت نشود دست عطا تا تواند کشاده دار که گداکه
که دخل با خرج وفا نکند که بخیل و مسرف هر دو مذمومند مرد خوا
که تماشای نیک نامی بر آید بر حیف بی انصافی نشین مبر نباید که وانگس
نزدیک خردمندان مرد نباشد که بخت رای منسوب شود **پند**
جوانمردی پسندیده است ولی نه بحدی که دستگاه ضعیف شود
اخبار ملوک پیشین بیار و مطالعه فرماید در اوقات نماز همایونه
پادشاهی مشغول نشود تا ادا کرده اند در تقریر عبادت حال
ایشان سخن کوته و حرکت کند **حکایت** آورده اند که شبلی
علیه الرحمه مجلس یکی از پادشاهان در آمد ملک را دید که با وزیر بشطرنج بازی
مشغول بود نکرد اصلا شاه را برای راست نشانده اند و بازی
مشغول پسند عمدهٔ مملکت داری کاری دشوارست بردار و هشیار باید بود
و بدل مدوقت با ندای نفاق بنا جانت کردن تا بر دست و زبان و قلم
و قدم او آن او در سلاح ملک و دین در ان باشد تفویض کار ما
بزرگ بردم کار آزموده کند تا پشیمان نشود که سود ندارد
مردم ستم پیشه کار را تمرین خود کنند تا طبیعت انسان قوی اثر
نکند و گرم نکند از شفقت خالی نباشد پند گوای خیانت کس
نشود مگر انکه دیانت کرینده معلوم کرده باشد تا بغور کناه نیکو
رعقوبت نفرماید در قطع زبان و قصاص خونیان

فروگذاشت جایز نداند و بیاساند که از ان دو کروهند جمع بتیر و کمان در
بیابانها و بعضی بکیل و ترازو در دکانها **حکایت** نوشیروان عادل با
وجود انکه کافر بود بخواب دیدند بجایگاهی خوشش خرم پسندیدش که
این مقام از کجا آوردی گفت بر مجرم شفقت بردم و بی گناه کسی را نیازردم
هرجوان مصلح مملکت بخاطرش در آید بعدل نماید تا اندیشه
نکند و مشورت ننماید داد بستم دیدگان بدهد تا ستمکاران
خیره نگردند که گفته اند سلطان که دفع ستمکاران نکند بازی خود
کاروان میزند **پند** رای و تدبیر از پیران جهان دیده توقع دارد و جنگ
از جوانان چابک کام و مراد بر پادشاه انگه حلال باشد که دفع
دزد و بدکاران از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از
گوسفندان واکند و نتواند مزد شبانی حرام ستاند
ذی النون مصری پادشاهی را گفت شنیدم که فلان عامل بولایت
فرستاده و دست درازی بر رعیت میکند گفت سزای وی بدهم
گفت انگه که مال رعیت تمام برده باشد و تو بجرم و مصادره ازوی
باز ستانی و در خزینه نهی درویش بجان راضی بود پادشاه خجل شد و در
حال دفع او بفرمود **بیت**
سر گرگان باید هم اول برید نه جون گوسفندان مردم درید
مالش دزدان و فاسقان انگه از پادشاه درست اید که بهیچ
خود بپرهیزد و کرد آن نگردد یکی از بادشاهان بزمود خمانه را
شکستی شبانگاه گفت فلان باغ از وجه عصیر نهید صاحب دل

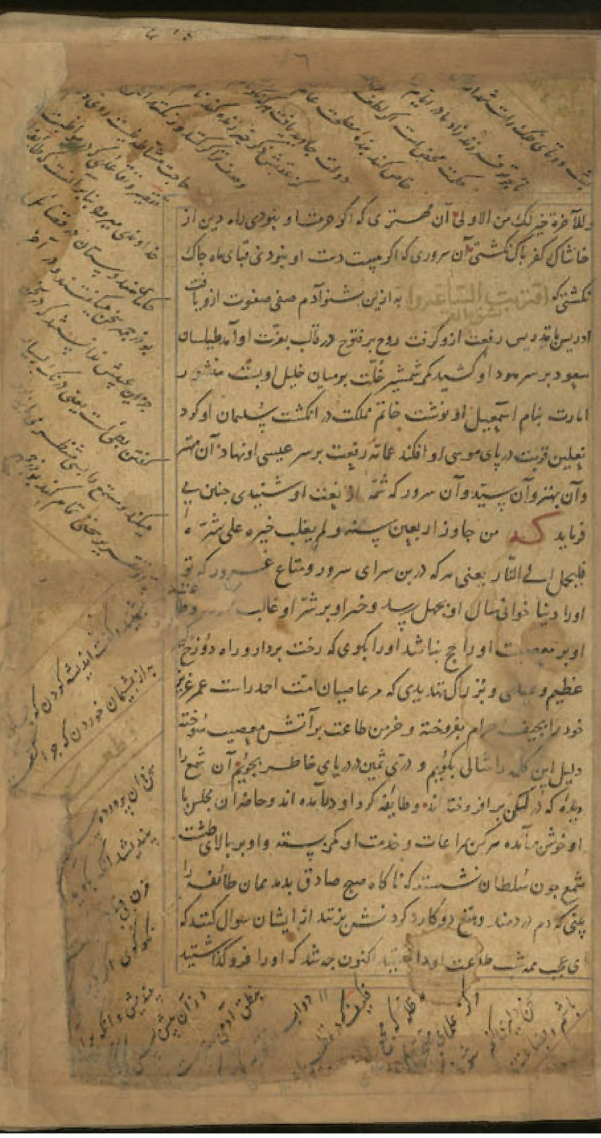

ولاّ آخره ذلک من الاولی آن مصلحتی که او گوید او بنودی راه دین از
خاشاک کفر پاک کشتی آن سروری که او کمیت دست او بنودی تبای ماه چاک
نکشتی **بیت** باز این شنو آدم صفی صفوت از و یافت
او دین پاک دید رفعت از و گرفت روح بر فتوح در قلب بدعت او آمد طپیدن
سجود بر سر هوا و گشید کر شمشیر غلبت بر مبان خلیل او بشت منشور
امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم ملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او افکند عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد آن مهتر
و آن بهتر و آن سپید و آن سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی جنان بی
فرماید **که** من جاوز اربعین سنه و لم یغلب خیره علی شره
فلیجعل الی النار یعنی هر که در بن سرای سرور و متاع غرور که تو
اورا دنیا خوانی سال او بحمل رسد و خر او بر شتر او غالب
او بر معیشت او راجح نباشد او را بکوی که رخت بردار و راه دوزخ
عظیم و عملی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عرعر
خود را بچیف حرام بفروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته
دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین در پای خاطر بجویم آن شمع را
دیده که در لگن بر افروخته اند و طایفه گرد او در آمده اند و حاضران مجلس با
او خوش نشسته مگر بن مراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت
شمع چون سلطان نشسته گاه گاه صبح صادق بدمد همان طایفه را
پشتی که دم در دمند و منع دو کار کرد نشین بزنند از ایشان سوال کند که
ای عجب مدت طلاعت او دانید اکنون چه شد که او را فروگذاشتید

حاصل کردن ناصفا پسینه میتر کرود و چون مدتی برآید باداد صفا باخلوت
وغربت آشنائی کیرد و از صحبت خلق کریزان شود و اشنای این حالت
بوی کل معرفت دمیدن کیرد از ریاض قدس بطرق انس جذاکه غیبات
نسیمات فیض انهی ست شوقش کرد اندرونام اختیار از تصرفش برداود
اول این مستی را حلاوت دل کویند و اثنا آنرا وجد و آخر انرا که اخری ندارد عشق
خوانند حقیقت آن عشق بوی آشنایی ست و امید وصال و مراد از این شغله
از کمال معرفت محجوب میکردند کونه راه معرفت بستست خیل خیال معرفت بر
در نشست طلسم بالای عشق بر سرست و کشته بر سر کنج کی ماند از پست
کسی ره سوی کنج قارون نبرد وکر برد ره باز پیرون نبرد
مبع میدانی که معنی کنت کنزا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتیست از
نعتی بی قیاس نهانی که کس را بر سر آن نبرد جز بادشاه مجاز و خلعتی از
خاصان و سنت بادشامان آنست که کسانی که بر کیفیت کنج واقف کردند
بتیغ بی دریغ خونشان بریزند تا حدیث کنج بنهان بماند مجان بادشاه از
قدیم کمر بزل حقیقت کنز محق ذات او کس نداند و تنی چند از خاصان او یعنی
فقرا و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نهایند اما من کهتری از اسرار
پچون واقف کردند بشمشیر غفل خون ایشان بریزند ما فقه کنج را نواه
نیشد و مخفی باند

پیت

کسی را در بن بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند

وجایی دیکر میکوید نم دین همی
عاشقان کشتکان معشوقند بر نیاید ز کشتکان آواز

همان طایفه کویند که شمع بتزدیک ما جندان عزیز بود که خود را میسوخت و
روشنایی از بهر ما می فروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد
شعاع خود را بعالم داد شمع را دیکر قیمت نباشد و ما را با او مناسبت
پس ای عزران این سخن را بمجاز مشنوید که خواجکی دنیا بدین مثال آن شمع بر
افروخته است و طایفه پیرامون او برآمده اند عیال و اطفال و خدم و حشم
وی اند یکی بوی در مراعات او می بوید و سخن بر مراد او میکویند تا کاه صبح
صادق اجل بدمد و تند باد قهر بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت
کرفتار کشته و بر تختهٔ نامرادی شده چون او را بکورستان برند عیال و
اطفال و بنده و آزاد یکبار بکذارند و روی باز کردانند اعراض کنند از ایشان پرسند که
چرا از خواجه اعراض کردید و روی بکرداندید کویند خواجه بتزدیک ما
چندان مرتبت بود که شمع صفت خود را (لکن دنیا میسوخت و دانه از
حلال و حرام بی اندوخت و مال و منال از جهت ما مصرف میکرد اکنون
تند باد فنان بیخ عمرش از زمین زندکانی برکند و دست خواجه از
کیر و دار و کسب و کار فرو ماند ما را با او جه نسبت و او را با ما چه
معاملت آورده اند که در باغی بلبلی بود در خنی آشیانه داشت
و مرغی ضعیف در زیر آن وطن ساخته بود و از بهر چند روزه مقام
و مسکنی برداخته بلبل شب و روز در کرد کلستان بپرواز آمده بر
بوسط نغمات دلفریب در بیان آورده مرغ با تفصیل لیل نهار مشغول
کشته و منزار دستان در جنبش غ آواز خوش خویش غره شده بلبل کل
رمزی میکفت و باد صبا در میانه غمزی میکرد چون آن بود ضعیف نیاز بلبل

پایان در پیش خاندبود که کشتی فرورود و بتواند بود که سرش در
آن رود از تو می پرسم که آفت معرفت چیست جز بردهی که عقل و حواس
و قوت قیاس جمود اگه که قاصد مقصود در منزل اول بوادی حیرت و جهل
دست مردی بود عقل او اگر و قیاس و حواس کوزبان میشود چه
دادی تو گفتم سخن چند بگویم رو باز کشاخی و دنطق بستی
حدیث از اینجا حاست که مکاشفات بی وجد نمیشود که از ادراک معقول
میکند سبب اینست و موجب همین که خشکان دم از خاموشی زده اند
و اقرار ناتوانی کرده اند ملائک ملأ اعلی بعجز از ادراک این معنی اعتراف
نموده که ما عرفناک حق معرفتک پایان پایان معرفت را گواه آنکه رونده
این راه را در هر قدمی جای بدمن و مدهوش کرده اند شراب زلال
ملال آرد و فقیر را از حضور غایب کرده اند تا در حیرت می ماند و
پایان پایان نمی رساند

درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته تا کنار

و لو کوشف الصدیقین و ما عرفناک حق معرفتک گواه صدق این مقال است
العجز عن معرفة کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت منتهای معرفت
مرکز مقام انتظار است و بجا در حیرت

ای مرغ بحر عشق درانه پا مزن کان سوخته را جان شد و اواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبر اند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

این ره نه بپای عقل و کلالست در دست و زبان ما نه پایست

باز بس دید و بزبان حال با تیر گفت از ما چیزی در تو تعبیه کرده اند که ترا بما رسانیدم تو نیز که ما را بخود رسانیدی که از اول این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی برفت و لولا نتی باعرفت وقت او ست که ترا بخود کشید و است و تا شناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت بتو داده چنانکه متقی عالم ملکوت یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است

هرگاه که تو خود را شناختی خدای تعالی

نه کاینات که آن او را بشناسی اما شناختن مخلوقات اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی اگر خود را بضعف شناختی بس او بقوت شناختی بس دانا کسی را دین یاد نیامی بود دیگر اگر می ایزد دانا که در بن خانه جانیست که آن جان محمد جا مرجود ست لیکن بحسب قدر کیس بایه فصیحت جوامرد استیان و مصیحان منزلها می برند و می نگرند و میگذرند اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند که منزل ایشان دایرهٔ بصیرت مرجند بیشتر بروند بجای خود باشند آن شتر باز گفت که شبی دو منزل می برده و راه میگذرد اما گاه و عصاً مه روز و مه شب در عبادت چشمهایش بسته کرده دایم میگوید و دیا خود می اندیشد که آیا چند منزل رفته باشم و چند راه سپرده باشم تا نماز شام چون جنبش از تنگنای باز کند نگاه کند هم بران قسم بود که بوده باشد اگر کوهی شناختم کوهند چون شناختی کسی را چو فی برون رفت است اگر کوهی هستی خود او را شناختم شرکت محض باشد و اگر کوهی هستی خود او را شناختم کوهیست چون مست بشناسید بروانت

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
بیرون ز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم	ما بعد ازین ز وصف تو ما و ثنا کنیم
این بس کنیم و ختم کنیم ای تمام عمر	ما بعد ازین ز وصف تو ما و ثنا کنیم

و من کیم و تا کدام است لا احصی ثنا تقام است

قطعه

شیخ بزرگوار رحمة الله علیه فرمود که از زیارت مه خوجون فراغت کردم و از الملک تبریز رسیدم و زیارت علماء و صلحا آن موضع را بپایان بردم و بعضی عزیزان که حضور ایشان از جملهٔ فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب عظام خواجه علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان صدقه رسیده رحمة الله علیهما باثابت بود روی بعزیمت خدمت ایشان نهادم ناگاه ایشانرا دیدم که با بادشاه زاده و زمین آباد بودند ستم تا بگوشه روم که در آن حالت معدور بودم برسیدند آنجا بنشستم و هر ابیدند فی الحال مردم فرود آمدند روی سوی من آوردند و بدون پرسیدند لطف نمودند و خدمت نمودند و از دیدن این نعمت خرم نمودند گفتند این صاحب ست که ما از قدوم بیاران شنیدیم بشتیم و روان شدند چون سلطان آنا قبل این حال شنید گفت چندان تا ایشان باز نگشته اند و ندانسته که من بادشاه روی هم مرکز تملقی و خدمتی کرا بود من نکرده ندچون سوار

و بسلطان رسید نه آباد ولی پادشاه نماند و الحق این مرد که بود که شما بندگان
خدمت او کرده بدو ادب مجای آورید خواجه شمس الدین گفت ای خداوندان
کس بدرما و خدوم ما و شیخ ما ست ظاهرا سبع مبارک بادشاه رسید
باشد تا مرد آواز او شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان بمرونست
و مشهورست سلطان فرمود که او را پیش من آرید بنده گان رفتند
و قبول نشسته و بیکدیگر که عذر بگذید تا روزی دیگر بالغ نمودند که ابستد
از بهر خاطر ما تشریف فرمایند از بهر خاطر ایشان قبول کردم و برخاستم
و بادشاه را بدیدم در وقت مراجعت و صحبتی بداشتم در وقت مراجعت
فرمود مرا بندی بده گفتم از دنیا و آخرت چیزی نمیتوان بود مگر ثواب
و عقاب اکنون نخیزی سلطان فرمود که این چنین بشتاب گفتم

فی الحال این قطعه انشا کردم

شهی که حظ رعیت نگاه میدارد ‌ ‌ ‌ هلال بادا فزایش که مردم از خوبیست
و گرنه راعی خلقست زهره اش باد ‌ ‌ ‌ که هرچه میخورد او جزیه رعیتست

آبا تا گیرید و چنین نوبت گفت که راضیم بانکه کشم که راعی پشم
اول تا اخیر و الآت آخر تمام

تا بل خیر کی شود مرکب پس	گرنه شمشیر او شتابد
پادشه سایه خدا باشد	سایه بادات آشنا باشد
مرصلاحی که در جهان آید	از عدل بادشا باشد

ملک الیس صلاح نبیند زیرد
که بمرای او خطا باشد

پند عاقل تغلب را از عاقل بعید و از جای بجای نرسته مرنجیدی تا اگر
تغلبی کشد بنیان نماند و دولتی باقی که با هم الفت باشد در عمل با هم
بگروانند ... سلطان فرومند رعیت را چنان دارد تا بتوان دوشید پروین
زحمت و مدارا دشمن اندوه خار بیابان ... بنده را که بکنای مشتبه بود
خود بماند حق خدمتش فراموش نکند و بنده آنکه تواند با خاص عام و آنکه
دشمنی ورزی کند که روزی از آن ندارد و از صحبت نکامد و در خشم
خاتم عزیز شمرها باشد **بیت** خداوندان شوکت و جوان بزرگان خرد
پارسا و ماکول و مشروب و منکوح و منعم و اسباب عیش حیاتند از آنکه
بزرگان گفته‌اند الامر یوان یوم طی و یوم لک اول نصیحت تو کنان آنکه
ملامت دوران نفس تو عزیزند و تو عزیز کسی نیست تا بگفتار نرمش
در دیگران اثر و سرایت کند

ملک و دولت را تدبیر تواند چیست کو بزمان تو باشد تو فرمان چنین

هر که عقش مرعاعت بفرمان شریعت نهد فرمان دهی نشنید بعد
دین را نگاه داشتن توان تا بتوانی و نگهداشتن توان ... بعلم
و تا توانی از معصیت بپرهیز **حکایت** یکی از بادشاهان زمانه دیگر
قیامت فی قبر سی گفت چرا ترسم امروز از خدای بترسم ... آن خود
مترس ... آورده‌اند که ... دون ارشید گوی

بدینار خیانت بدید داد عقل مثال گفته بسا چیز
گر این قدر بنده را از خدمت دگاه نبرد
چون مال من خورد و باک ندارد خون رعیت

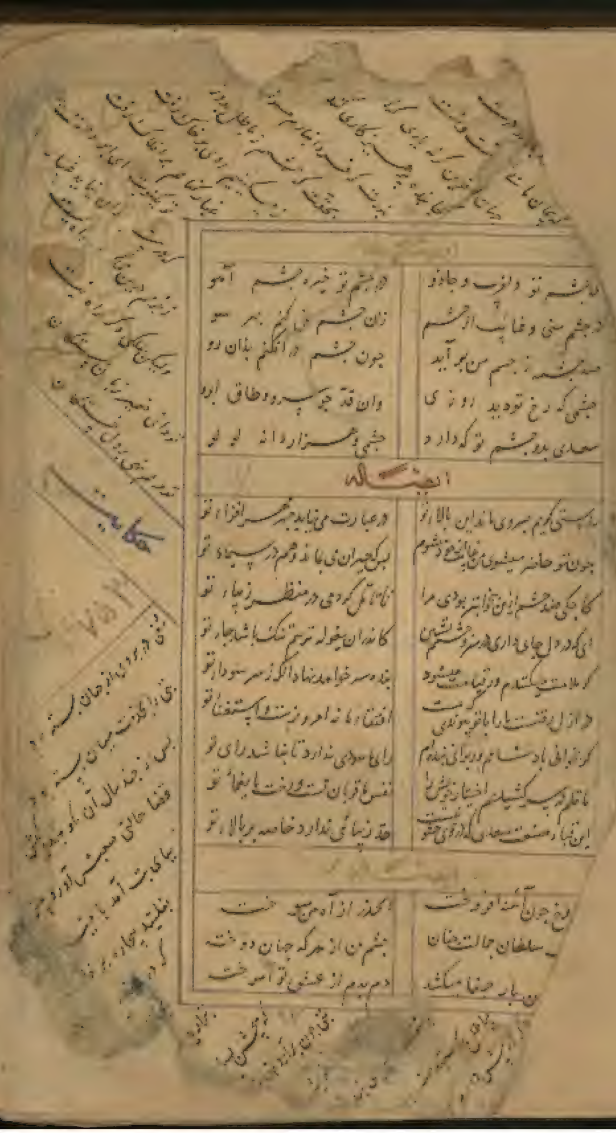

دانشم تو دانش و جاه تو در چشم تو خیره چشم آمو
در چشم سنی و خاب از چشم زان چشم خدا نگهر سو
صد چشمه ز چشم من بر آید چون چشم در انگشم بان رو
چشمی که رخ تو دید روزی وان قد چو سرو و طاق ابرو
سعدی بود چشم تو گه دارد چشمی و هزار دانه لو لو

ابیاته

را هستی گویم بسری ماندن بالا تو در عبارت می‌نیابد جز بسر انزا تو
چون تو حاضر میشوی غایب نخواهم دشوم بر کجا بران می‌جاند و هم در پسیاد تو
گاه جای هندو چشم از من نوازتر بودی مرا تا تا می‌گردی در منظر زجا تو
ای که در دل جای داری هم سر و چشم نشین کاندران بغوله تر سر تنگ باشد جا تو
گر ملامت میکنندم در تمنای عشوه بنده سر خواهد نهاد الگر زسر سودا تو
در ازل رفتست با ما تو هوا تو افتضا، ما نه امر و نهی و استغنا تو
گر نوا بی باد سنا هم در برای بندهم را ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما تلم در پیش کشیدم اختیار خویش را نفس ما قربان تست و روح ما ایفای تو
این قبا دهست سعدی کاندرو حقوقست حد زیبائی ندارد خامه بر بالای تو

روح جان آمد فرو شست بگذر از آه من سیه دست
سلطان جالت خان جشم من از هر که جان دوشت
ن بار جفا میکشد دم بدم از عشق تو آموخت

این خداوندان نامه چون پدر
باش تا صبحت بزاید سر ز نار

عقل حیران شود از فوشه زرتن عنبر
فهم عاجز شود از حقه یاقوت

بند مناطب از تحل فروهی بندند
تحل بندان قضا و قدر شبرین کار

سیب حاد آدم طبیعت مر طبیعی را
هم بزان گوزن کاهوزه کند دوی نشاط

شکل او بود تو گوئی که بشیری و لطف
گوئی چند تبادت مخلق بر بار

مست انیز چو حاوا گر صانع که می
جت خشی شش گزد عمل شیر

آب دریای تو بخ فرد و بادام روان
مجرد پای در خان شوق انداز

کو نظر باز کن و طلعت نادر بین
ای که باور نکنی فی بجز احمد

بادشاهی نه بدستور کند با کهتر
نقش نبی نه بشکذ فند اندر آفاق

جشه از سنگ بود تا ده و باران از مشع
انگبین از کپس نحل آرد و از سنگ

نیک بسیار بگشتیم در این باب سخن
اندکی پیش نگشتم سخن از سر گیرم

قیامت سخن از کوم و دست آور
نه گویند و گی گفته زیاده از

خاتی آنست که بند دکر طاعت او
جای آنست که کاف بکشا

لعنت بار خدایا ز عدو پرهشت
شکر را نام تو هر کو نکند

این مه پرده که بر کرده ما می پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری

تا امید از لطف تو نگذارد دست
تاب قهر تو ندارم خدایا

فعلهای کو ز مادیدی و نسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوشی

بپذیرا راست روان می بسعادت بردند
راستی کن که بزل تو رسانی بکمال

جهدا گر کرانایه که در بحر رفت
ذره از مرحمت حضرت تو نگذشت

رازنهان بتو گویم که خدا و کیری
تا نگویم که تو خود مخفی و پیدا نیسی

که پیشه خلاصت او نیست
که پندی ره خلاصت دهد پیشه‌ای

ن کوشش تا که فراغت نبود
گر سر خاری اگر پسر بانج بخاری

ای نیست صدیق را عزیز نکرد
بخوردی آب بخوب کوداری

شکر و جامه و حال را نساز
ولی بکار نیاید بجز نکو کاری

دنده عابث آورده بر است پس
چیا شد اور بعبادت شبی بروز آری

تو بیش از ان آب حیات ظلمات
دعای زنده دلانست در شب تاری

که یک شب بد جویا بد که داشت آن مسند
کز نام نیک بدست آوری و بگذاری

پس از کردن عالم چو کوچ خواهد بود
دوست کز تو عالم گرفته انکاری

مراد دانست که داند در این جهان فانی
کسی یابد از نخی بدست رهاری

نکار ابلهد استاد مرد یکسانست
بزرگتر ملک کمترین بازاری

ن که با مثل نیکخت برخیزد
بران میرا جلیس و مذ سالاری

گر دولت و دولت و دین بشارت داد
که جور و ظلم و تعدی نه خلق بگذاری

ت سیاست نه از وجود یک قوت
که قتع قوی بر ضعیف نکاری

ت علم دین حق نرانشاید
سعادت عالم کسب و نکوکاری

ان که نه بیانست کس نتواند
بجز به نه فرزنگی و دستگ آثاری

ن سان بجرم بقای عمر تو باد
گر حق گزاری و ستایش کنی بزاری

ی دیر آمدی و آزادی
گر از خلاف زبان دامان خیاطی

از خاوران و طالع میمون
وی زشاهی بر وی نشان بگشای

بهر شام که ای مبارکت برسد
زمانه را ز مسعودت جوده پیدا

بزرگی بیش خداوند بنده باشد — که بندگان خدایش کمند آزادی
بشت اگر چه بر آسایش و ناز و نعیم — جز آن متاع نه چیزی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که هیچ خیر نشانی ندادی حق را
دعا گوئیم و دولت بلا بگرداند — غم ریست در دنیا که امید نیست
خدای عزّ و جل از تو بنده راضی باد — و زان بره که تو فردا بر او ببخشایی
هوکن روی زمین بر سواد منشور ست — نهاده سر بر تعظیم بر بساط خدای

وداعیه‌ها

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فرو نیی انداخت پیرم در پیش — بس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سر پنجگی بر پیچد — سنین دور فلک ساعد توانایی
ز دی زمانه تا بیداد عهد شکن — چه دشمنیت که با دوستان نمی‌آیی
نزار نرگسی مرجه خویشتن بینی — بناه نرگسی مرچه نوشتن آبایی
بهر خویش کسی کای از برنگردانت — گه در شکنج تا کاهیش خود نمی‌بینی
اگر زلالت قدرت در نظیر پس — تو اپستم که بقعه مرا نیز افزایی
مرا طلاقت دیوانگی اپسر شنیدی — ترا سلامت بر عقل بود و رجا ست
جو با قضا اجل برنمی‌توان آمد — تفاوتی نکند ابلهی و دانایی
ترا ان جلیس انیس از کنار نفشت — که بعد از آن بتنور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای چون تو قدّ بم — بر آستین تعمّم خاز زیبایی
اگر زیادتی ای پسر پند نشنی — جو کل بمرد و دوزده غمر در ازایی
خاص رفت تمامد مگر به از آمد — نه آب دیده مگر خون دل بپالایی

گفتم تو کسی چو آتشین رو باشی — گفت آتش غم از نهان نیست
عاقل داند که ناله زار — از سوز دل سینه بریان نیست
تسلیم قضا شوم گر این قید — کز تا خلاص در مستعجلان نیست
صبر از دلم ار کنم چه چاره — سیلاب گذشته را زیان نیست
آرام دل از کجا ستانم — در قبضه اختیار جانان نیست
گر وی نکشد دگر معاف دارد — وانی نبرد ز آب چشم
در دهر بود بنود هرگز — سیماب که بر دلش نگون نیست
جاوید نمی ماند دوی یار گردم — گفتم که وفات جان نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

آیا گریبت رسید جانم — تیغ که زدست شاد خانم
کس دید چو من ضعیف مرکز — کز مستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان — یکباره بسوز و وار هانم
گر لطف کنی بجای آنم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
تیغ کنی بجویریم بیش — یادت جوشکر گذارم
اسرار تو پیش کس نگویم — در وصف تو پیش کس نخوانم
عاقل بمحمد ذبیش خشیر — من بنده سر بر آستانم
بود بهتر از تو در دل من — جز نامه تو نخوانم
چون از تو نیستوان آسیدن — بر خوان بنود که تا توانم

من نیستم از کسی دلگرمست — از دوست بیاد دوست خرسند
این بود که نیست بیم تا کی — وین صبر که میکنم تا چند
تا دم و مصلحت چنین بود — بی بند نکرد آبی پند
سستند چو این اندیش از غم — باشد که چو مردم فرومند

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نیاله کس — در شهر مگر تو میکنی بس
دوام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
صبی که شام جان مشتاق — خوشبوی کند ز تو تنفس
ایستاده دان تو طی — استاده دان تعبس
اقدام تو خود چو پرچنبست — دیگر چه کنی تبار اطلس
من دم چه تو انا فصیحم — در وصف شمایل تو الکس
جان در قدمت نهیم لیکن — ترسم متی توبا چه خیس
آخر بکاستن در پستی — فریاد دل شکستان رسیس
ای صاحب حسن دوستگوش — کین چنین وفا کنند با کس
من بعد جنان کنم ز خویش — ورنه بتو اگر من ازین پس

[illegible] — بس نشه که بر سپهر دل آرد
هوی کند خوب رویان — خود را بسدگی می سپارد

فریاد ز دست نقش فریاد
این دست که نقش می‌نگارد

هر جا که موحّدی بود شاد
شیرین صفتی برد کنارد

کس با مُشاهدت نبندد
تا تخم مجاهدت نکارد

نایدن عاشقان دل سوز
ناید ثمر جفا شمارد

عیش نکند همه خداوند
گر سوخته خرمنی ندارد

خارت ببود بپای مشتاق
تیغش بزن که بر نگارد

حاجت بر کسیت نارد
کو حاجت کس نیکو دارد

من خود نه با اختیار خویشم
کو دست خدا نخم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در بسیرم نیست
غیر از تو نجا طرا در دلم نیست

ره می‌ندهی که پیشت آیم
وز پیش تو ره دور نیست

من مرغ زبون قید عشقم
هر چند که چاکلی بوم نیست

گر چون تو بری در آدمی زاد
گویند کرمت باد کم نیست

مهر از نه خلق بر گرفتم
جز یاد تو در تصوّرم نیست

گویند بگو شش آپ پاشا
سیگار نخم و بخت یاورم نیست

مهر از نه خلق بر گرفتم
جز یاد تو در تصوّرم نیست

قیسی کرا یاد نیاورند
گر چند کریم عشقم نیست

ای کاج مرا نظر بلوی
چون حفظ نظر بر نرم نیست

نگذارم هست جان بگوید
وز گوشه صبر بیرم نیست

درویشی با دشمنی شفقت کرده است

پیرون از دو تا نوزدهم
با خویشتن گفت خصم دانا چون
بتر ز علم نمک نگذارد
بر خاک رود آنچه بنا شد ز عمارت
هرگز نکند دوست زمانی چو عدو
هرگز از دیده دشمن خالی
خالی نباشد از خلقی باتو
آسوده عاقلان که گرد این دو خسند
بس خود با خیار نشنه نیز
وز نه بیترست نشود حال بهتر
با گفت و گوی خلق بیاید ساخت
باری که چند روز خورد غم
خرم کسی شود که از خوبت
تو تخم کرده اند تو خوشی
بی جداز آنکه بر دوستی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز
دانی که بی سطاره نوشت
تو خاص از برای وسوسه دیو رجیم
جز نیکخواه خود نشنود
روزم نتوان اگر دمشق

ای بکمر که در فراغت — طاقت بپرسید از اشتیاقت
شبهای دراز تا کباخ صبح — کوهی شکرست در طاقت
گشت خویشتن نگهدار — روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده بجمع و خلق — پروانه مطلب در احتراقت
با خود نگذارم خیال باشم — تا خیمه زنم در دو ثاقت
بس دیده که خندد اشتیاقت — دریا دنی بپرد بساقت
نوبت شراب و خواب دارا — بخواست کشد مذاقت
نه صحبت با تو بودنم هست — نه قوت آنکه در فراقت

جسیم وحیوش کسیم دنبالکار خویش گیرم

طاقت بپرسیدم نگفتم — قسمت کز خاق می نهفتم
طاقم ز فراق و صبر آرام — زان روز که باغم تو جفتم
تا صبح دمد ز سر بپرسی — کز حسرت تو چی خفتم
چون بر سر تربتم گذاری — خاکم کند از گریه شبنم پنهفتم
گر کشته شوم بغم عشقت — من خود ز حیات دست شستم
قادر دین سیما نم انعامت — من چند کنایه می گوستم
ز انعام تو خاک بر سرم باد — تا دست قدم شریفت افشرم
وی بر سر کوی دوست خاکی — خاک قدمش بدیده رفتم

دستان که تو داری ای پری‌زاد — بس دل‌بری گفت مصحف
شاهانه منم اسیر عشقت — خاکی منشستند دمن هم
خوبت میشست و ما را — مهر از تو نمی‌شود پشیمان
گذار که چشمگان نیرند — دور از تو با انتظار دوزم
بیجا تو بپر بری نه غمر — من با تو گمان بسر نبردم

بنشینم و صبر پیش گیرم — دجالکه ز خویش گیرم

گل با مهر به پیش من نام — با چشم و جمال آن گلندام
انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن مه تمام
افتاده ایم جام بر سنگ — درکوبد چه زند سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و نعمت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — بگذشتم و هنوز کار ناخام
درمان امید عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سر انجام
دردام غمت چو مرغ وحشی — می‌جهم و سخت میشود دام
من سنگ تو ذره‌ام چه دیگان — چون کام نیابم ای دنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم — دجالکه ز خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان ضعیف آرزومند — زین جنس بلا و جور مپسند
من جون تو ندیده‌ام خوبی — معشوق جهان و نیست عیب

تو شکر خنده آستین بفشانی — مرکسی خوهی شوند شکر خا
بهت شیرین کوتوش تنشید — مدتی نیاشن طمع کنند بحلوا
تو تماشای بوستان توشدست — دست فرو مایگان بر ند بیغا

ناز از نرگس بیمار تو دارد — اول امیر اب کن انگه دلم صحاب دارد
من نیز هم از خواب خوش بیدار خیزم — روز خوش دوستان شب خوش کردم خواب دارد
هر بار مرا کاهلم آرد پیش خاطر بگذرد — گوی شرم میزند استاد و شتاب دارد
هر بار بر هفتم آن من ماند بگریم — ماهی جور خشک او شد قیمت ما آب دارد
رفتی و آب آسیان مستی پایی میزدم — اکنون خان ندا شستم از پای تا پا آب دارد
امروز حاجی عمره نام آبر کناری افتم — واکه حکایت میکنم گردیده ام غرقاب دارد
فریاد میدان بیدلان دست مشتاقان — آواز مطرب از دهم زحمت بود بو آب دارد
سعدی چو جور خویش میگوئی تو دیگ کرد — ای سنگ بصبر من چرا دم تو میشد قلاب دارد

ایضاً

شب فراق تو ام دواج دیبا را — کوشب از بود خرابگاه تنها را
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند — کرا حنان ماندست باشکیبا را
کرش بپرسی و دست از تو بر نداشتمی — دوا بود که طاعت کند زلیخا را
چنین جوان که تو دیدی بقدی شمشاد آویز — دگر نه دل بلطف پسر
توان فرزند کی کاقبال طاعت تو — ببرد فوت بسر و بلند بالا
مگر بر جه تو کوی خالت نکنم — کجای تو نیفتی بتیر غمزه خود ما را
دوش بیمار نهاد گشته ام تو شب — رحم فرمای و دگه بیکم تو بیمار را

عمرت خاطر سعدی بکلم اگه
تا نه دولت ظفر یاد مسلم خان

ایضاً

عاقبت از زنده گی پیمان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب
تا نه بینداری شرابی کی خورند
خانه زاد ویران و عقل از دوی دور
از شراب عیش جانان مست شو
کاین بجز غفلت نمی بردد شرف از آب
قرب خواهی از طاعت بیج
حاکی خوای پسر از خدمت مکن
خفته دولت را نه بیدار کند
ترسم منزل نرسند جز بانگ رحیل
تا نهانی نرگس مست ترا
بیدلان را خون بخواهد ریخت باب
چشمه جوان بادکی داند
نوش لعل و نیش غمزه خواب
مرد دانا حلقت بر در نبند
تا کشش او را خدا نبند طناب
رفت باید تا بگویم دل بسی
شب نشستن نیست ای آرام جان
سعدیا گر دولت دیدار هست
تشنه رفت ای کار و بر سر آب

ایضاً

ما را حدیث شب بود خواب
ای خفته روز کار در یاب
در باد به نشکار برند
وز خطه باکوفه می برند آب
ای سخت کان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب
تا رت بزیر پهلو انم
ای دیده عاشقان بر دیت
جون روی مجاوران کعبه
چون آن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب

دان شاه الای صنوبر گردنت و قامت
آن ماه سخن آئی و بداند نبست
چندان سوزنی نیست که خاری بگیرد
آن دل که بیوزد نزند حضرت

ای سرو خرامان کدری از مرحمت
وی ماه فضان قدری از مرحمت
گویند بدوری کن ار چه جانبوری
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
ما تند تو زیبا بنود سرو بستان
با روی تو زیبا بنود مه با ضافت
آزاکی دلارام و عهد و عزم شکستن
با بد کز مرکش بود میسج مخافت
صد سنگ دشمن بهند طالب مقصود
تا بو که یکی دوست بیابد بضیافت
سعدی تو و پس بدی و با بو زطیبان
بگذار که رازی بکشد ت بطرافت
واکنون که گرفتار رشتی تن بقضاد
دریاب دمی در جان بود و بم مخافت

ایضاً

این که تو داری قیامتست قامت
وین نه بتستم که سجدت نکرامت
مرکه تماشای روی جون سپرستی
روی سپر کن چو پشت بر ملامت
مرشب و روزی که بی تو بسر دم از غم
بر سر نفسی صد هزار غرامت
عمر بسر دم ای خلق از تو خشنیم
باقی عمر ایستاده ام بندامت
سرو خرامان جو قد معتدلت نیست
آن مه و صفیشر که میکند تعالت
چشم سعادت که بر جمال تو باشد
عزم رحیلش دل شود با قامت
اهل قریتین در ترخیر ند ما تیم
کر به پسند قضا بکا به فیامت

این و سختی و فراوانی سعدی
چاکر بنده ی سعادت بدرست

بیتی

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وز باغ لطافت گل رعنا که چیدست
نیکو تر ازین میوه بعمر که خورد دست
شیرین تر ازین جزعه مرگ که بریدست
آنگس که چشیدست بتو دست بسی عقد
وانکس که بچیدست بس عقده گزیدست
ای خفته طالعت نگرم چشم جوان
دانی که سپکه بخت ز خفت طلبیدست
این خون کسی ریخته پای لعلت
یا تلد سیاهست که بر جا چکیدست
با جمله برآیندی واز ما بگریزی
جرم از تو نباشد که از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوی بر بارد
جون عزم بدانند که شیرین ز رسیدست
گل نزد آن خنده دهن باز نکرده
وامروز نسیم سحر بر بوده دریدست
ده دجله گوهر بان از دیده جانان
کشتی دود اکنون که سر جیر بریدست
رفت آنکه فتاح از تو گفتم دگر باره
اما بس ازین سی که بسیاره چیدست
گر میوی این باغ تبا راج ببر دند
صد باغ دگر مین جو حلوا بدمیدست

سعدی شب هستان جوانی دگر گیر
دین کشته بدرماگن دا نکه جریدست

بیتی

ای که کف دست نازنینان
در خاک جنان زرد که جلاب
دیوانه زلف خوبرویان
در دش نکند جفا رباب
سعدی تو هیچ کشتن
از بجران ازما جها بب

ای روی ای خوب از من مهتاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب
پیش در خوابم در آغوش آمدی
وین نه بندارم که پیشم جز بخواب
ای برون سوزناک از چشم تر
نیست در آتشم نمی در آب
ای هوش راجان درویشان مخور
تا خشش را خون پاکیزان خضاب
ای سخن میگوید و جان میبرد
اوشکر میریزد و دل میکباب
مرکه باز آید ز در بندارد ادست
تشنه میگردد آب بندارد سراب
حیف باشد بر جنان تن پسردن
ظلم باشد بر جنان صورت عذاب
خون بارانان از بنا گوشش بگیر
تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
قشه باشد شاهدی شمعی بدست
سرگران از خواب و سرمست از شراب
ای دوای نا شکیب و دویت مپوشش
تا بهوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در بیش خوابی جو جنگ
کوشالت خورد باید جون رباب

ایضاً

ای که در وصف سمن ران آمدی
آتش ای تو زین کنده که در خمان گرفت
آدمی نیست که عاشق نشود وقت سماع
مرکبای که بنوروز نروید حضرت

بیتی

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست
وز باغ لطافت گل رعنا که چیدست
نیکو تر ازین میوه بعمر که خورد دست
شیرین تر ازین جزعه مرگ که بریدست
آنگس که چشیدست بتو دست بسی عقد
وانکس که بچیدست بس عقده گزیدست
ای خفته طالعت نگرم چشم جوان
دانی که سپکه بخت ز خفت طلبیدست
این خون کسی ریخته پای لعلت
یا تلد سیاهست که بر جا چکیدست
با جمله برآیندی واز ما بگریزی
جرم از تو نباشد که از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوی بر بارد
جون عزم بدانند که شیرین ز رسیدست
گل نزد آن خنده دهن باز نکرده
وامروز نسیم سحر بر بوده دریدست
ده دجله گوهر بان از دیده جانان
کشتی دود اکنون که سر جیر بریدست
رفت آنکه فتاح از تو گفتم دگر باره
اما بس ازین سی که بسیاره چیدست
گر میوی این باغ تبا راج ببر دند
صد باغ دگر مین جو حلوا بدمیدست

سعدی شب هستان جوانی دگر گیر
دین کشته بدرماگن دا نکه جریدست

ایضاً

ای که در وصف سمن ران آمدی
آتش ای تو زین کنده که در خمان گرفت
آدمی نیست که عاشق نشود وقت سماع
مرکبای که بنوروز نروید حضرت

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
آن دسته بر او ان دلبند | چون قوس و قزح بر آفتابست
ای شحنهٔ شهر و فتنهٔ خیل | تی منتظرک النهار و اللیل
مرکز نکند بصورت میل | در صورت آدمی دوابست
میلاب بر گذشت یارا | زاندازه بدر مبر جفا را
بازاری که غم تو ما را | چشمی هزار قطره آبست
اگرچه تو امید ما نپذیرم | ور چه تو رکن ما نجویم
وگرچه تو غنی و ما فقیریم | دلداری درویشان ثوابست
ای داروی دلبندیر دردم | افتاده بدندکیت کم
دانی که من از تو بر نگردم | چندانکه جفا کنی جوابست
ای روی تو از بهشت باقی | دل بر تنگ لب کجا نهی
گشتم بر تو بر آتشی آبی | بین آتش دل که چاه آبست
ای سرو روان و کلبن تو | مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو | شبهاست چنین نه وقت خوابست
این گریه کرک بی ترحم | خود بسیری نمی شود زمردم
اینای زمان شال کندم | وین دور نگر که چون شتابست
تنهای بهی و زشت خویشی | چندانکه می کنی نکوبنه
فرمان برست بهر چه گویی | جان بر لب و گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل آنوی | نالان نی و در قرب جوئی

ایضاً له

بوی گل و بانگ مرغ بر خاست | لیلم شاط و روز صحراست
خواش خوان ورق بنشاند | تماشای صبا چمن بپاراست
مارا سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تو ای تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نیست نه این نظر که ما راست
دروی تو پسته شکر چون | چون آب در آئینه پیداست

علی الخصوص کز دست یار ریاحتو
دو روح در بدنی چون دو مغز در پستهٔ
طلاف عادت این سپر و ما کردهٔ
گرنه بودم دو سپر مغز خالیه بودمی
زدست عشقش بوجود نمودم
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
نگر کشند و نه بینند کاشکی او

عاشم بر علم کو نه عالم ازوست
تا دل مرده مگر زنده کنی کین هم ازوست
آنچه در هر سر موی بنی آدم ازوست
بار ادب نیرم ور دگه در بان نم ازوست
ساقیا باده بده شادی آن کین علم ازوست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

ایضاً له

یا رب این نوگل خندان که سپردی بمن است
جان جانان همه جان است چه جای سخن است
دل جاه و مال و ترک نام و ننگ | دو طریق عشق اول قدم است
نیست طالبی در وصل دوست | سهل باشد زنده کانی شکست
دشمن کشته و خونریز فتنه گر است | جان بپاساید که جانان قاتلست

ایضاً له

ای خواجه شادی و خوف بار سانی و نگویی
گر خیال یاری اندیشه بداری چو نداری
ور هوائی دلپسندی و ورندداری چو نیابی
کاب روی هر دو عالم پیش عاشق بیدل
تا در دش نشاط و کوشش فشد ان لا لا ورد
تا خود بازنیایم انگه دصفت طیبش کنم
ای که می پرسی ازین بیمار کی گردد چو گردد
پیش پرهان دیدن میکنند دوستان
پوشیا یارم که پیراهن می از نرم نپوشد
هلک شیرازست و باد کل بشان تا بخوشی
آب روایدیاران و هوای میگساری
تا باران بر سر و صوفی گوشه نظر
بدعتی در گفت اگوی و عاشق آنرو پرستی
هر کرا گنج احتیاط آمد تو دست از دنیا بدار
کاکنان تو دیده دل بایش کنج در خود یابد

ایضاً له

پاک غیبت طلعت و دو پسی و عفاف
بشرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت
چنین کس مست و بدو گر که عشق نکردم
نزاید بدم و با زم بدو نگرد عشق ترا یت
ملامت من مسکین کسی کند که ندانم
که عشق نا بجا حادست و چسان بجا نخطا
مرا بدست تو خونشر هلاک جان گرامی
نه آنکه گر فتن و کر کسی بحمایت
ز عشق من چه کنایه تو بی خبر بیشتم
گر چشم سحی خیفت بی چراغ هدایت

فرهنگ ایران زمین

جایی که گذر کنم اگر دست نباشد | زان روی تو را بس است حد جهات
هیچ دری نشاید خطاب رانی تو کردن | جز بر درگاه پادشاه ولایت
هیچ هنر قانعه نباشد این همه | هیچ سودی آنرا نباشد این همه
کمال عشق و صفت چو وصف تو راست نیامد | مگر ز عجز آنست که گوید چنانکه هست شایست
مرا سخن نهایت ترسید و عمر پایان | منظور وصف کمالت نمی رسد بنهایت
فرای آنکه سعدی هیچ کوشش نیاید | که در وهمی از شناختش در نگنجد بصفت

بخت بران داره که با تو فرصت | پیر نباشد که در بهشت بر نیست
دیگر از آنجا که تو نباشد | کز تو اشارت کنی که جای تو نیست
آینه پیش آفتاب نهادست | نور دران نیست یا شعاع تو نیست
گر همه عالم ز نوع خار بشویند | عشق تواند مدشدن ز خلق نخیزد
گوشه گرفتم ز خلق و خانه و ایمن | گوشه جنت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که وهمی تو صورتم | کز همه چیزم نیاز با تو بصورت
من تو مدر جا که جمال عشق فروگوفت | بانگ برآمد که غارت دل و دینست
گو نزر پیش چه باش و خفت و انبات | روی تو خواهم که ملک روی زمینست
عاشق صادق نترسد از دم شمشیر | زخم خدا بر بده گر نه مرد چنینست
سعدی ازین پس ره هوش تو دارد | گر ز دیگر رود ضلال و ضنینست

بنده وار آمدم بزنهارت | گر ندارم سلاح پیکارت
تحقق میشوم که دل ملغم | معتقد می شوم و گر بارست

ای دل اگر جان نماند دست بطوبی | گو سر و اعجاب پیش و بازوان سیمین را
پیشه دست تو نیست گر نتوانی فشاند | روا مدار که در پای به آستین بینی را
دل اگر تا ابد بسی هیچ نباشد | بد جا جهت که بنهایا آفتاب بینی را
آن مدینه که بسی مجال تطاول دارد | تو شرخ دیده و کمین من نگر که چه بینی را
ای سیه نامه ای گدا و گوشه قدرت | گر دست نیست بنان بایه آسمان رنین را
گر اشتیاق تو بسم بوصف راست نیاید | گر اشتیاقی نجنانم که تشنه ماهیین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش | شبه فروشی چه داند بهای دُرّ ثمین را
نگاه دار و بهیبت خدای را که نگیرد | بناز خدای نباشد نگاه دار و بچین
صفا عاشق بدرانت عزیز فرا درجت | گر شاید اهل صفائی که رود خود کند این را
درین بدو صبح جهان لطیف پیام | گر چون تو جاهل و شیدا پرورد زامین
بخور بخش که دنیا بسی کار نیاید | سر آنچه پیش فرستند روز با ز پسین را

ابتدا انس پسر جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
شنگی زاده خبر ز مزه مرغ نجید | جیره انرا خبر از عالم انسانی نیست
داده ای تربیت از پهر طرازندگیان | گاه ای را بتر از عاقبت نادانی نیست
روی کز جنبش چهره و فرسا باشد | توان یافت در آئینه که نورانی نیست
شب هجران نه از روز جهان افروزست | دیده را عادت شب نظر ثانی نیست
خرقه دیبا روی ریا فت مشکن | کین هنر خیمگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بخانه خلق بنشینند | صدق پیش آر که سالوس پریشانی نیست
خیز از پی روی نفس که در راه خدا | مرد بر اقران نتوانست غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد آنست که عالم ربانی نیست
پند ترسم نکند شامد روحانی را | کالتماس پسر تجربه راحت جانی نیست
خانه برکندم و یکره جو نکردم بکنار | هم مرکت جو غم برگ پشیمانی نیست
تا نخوری نیست تمنای پسر دستا نرا | سر دستان بود از بهر پسر دستا نیست
عکس از دزد نه تربیت پسر که مناعی دارد | عادتان جمع کنند و پریشانی نیست
آنکه از خیمه بصحرا نیفتاد زده اند | کز جهان زلزله کردند و عمر ویرانی نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی | که خود از هیچ طرف حد بیابانی نیست
یک نصیحت ز پسر صدق جهانی ارزد | مشتوار در خشم فلانه ده جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | کذ اینده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعد با گر جه سخن گوی و مصالح جویی | بجمل کار بر آید بسخن دانی نیست
تا بزمین نرسد گشته باران نتواند | جاذبه کار بجز دیده بارانی نیست
گر گدائی کنی از در که او کن یاری | که گدایان درش امیر سلیمانی نیست
یا بر از نیست بهست آمدن صنع تو ایم | وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر بدانی و کرم بنده مخلص خوانی | روی نپیچیم از حضرت دربانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت | تو بخشای که در گاه تو انسانی نیست

خوشتر از دیدار که جاودانی نیست | بس اعتماد بدین پنج روزه فانی نیست
دخت رز این پیر خرابات را | مدام او تق ز باده جوانی نیست
گلبن خرم و خوشبوی و تازه و خندان | ولی امید بقاش چو گلستانی نیست
دوام پرورش ابر کناد مادر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

پیاس خرده خاطر چو پیش مرد بزرگی | که در طبیعت این گرگ کفت بانی نیست
چه حاجتست پیانت بپاستماع حماج | کریم وقایی دور فلک نهانی نیست
کرام باد بهاری وزید در آفاق | که باد در حقش حکمت خزانی نیست
اگر نه تاک ز وی زین بدست آن | بهار دولت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروان سپنج مبند | که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
گر جهان عمد کامت و دش اندر شتی | بدو بسنده کن که جهان جای کامرانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای | کرا بان بندعنا جز جهان بستانی نیست
نگاه دار زبان تا دو زخت نبرند | که در جهان بتر از زبان زبانی نیست
عمل بیار و علم بر کنار و مردانرا | دمی بسلیم نیرزد کسی نفشانی نیست
مکن نیاز بهر کار بی نیاز بر آید | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
بخور جوانی و بان کار تا نشیمانی | امید هست زمان انتظار آن جانی نیست
بگیر میبرد دست بر خود از آن | حال مختصر بس تو آن دو سنت اگر نتوانی
زمین بیخ بلافت گرفت و بیخ | سپاس ار که جز فیض آسمانی نیست
چنین مسنت که آب حیات شود آب | نخست دجله که آبی بدین روانی نیست
نه مرد که در آب زور آوری کند با | که مرد آنست که با دست بهادانی نیست

علم دولت نوروز خجسته ابر خاست | لشکر زخت سرما ز سپر با بر خاست
بانگ باد کلاغان قم بر قف از سر کرد | زنگ تابش خورشید بیغار بر خاست
نوبهار و سمن و سنبل و صحرا و چمن | که بفرمان ابر از دل دریا بر خاست
این چه عبرت که از خاک بانسان بینی | وین چه عادت که از جانب صحرا بر خاست

مرا عمل کرد و عنایت امید داشت | دانه نگاشت بادو جهان منفعت کرد
دنیا که جز آخرتش خواند مصطفی | جای نشستنیست بیاید گذاشت کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست | این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چندانکه کاه بادوران روزگار | خرد شد جنان بگوئت که خاکش عیار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از و بماند | عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بزلت از مدد دنیا گرانجست | مجبوبش آرزوی دل از کنار کرد
تا بود رنج گنج میسر نمی شود | مزداد گرفت جان براه که کار کرد
قارون زدین برآمد و دنیا برو نماند | بازی دیگ بود که موسی شکار کرد
ما را عتماد بر کرم یار کرده ایم | گان نکیه باد بود که بر پشتیار کرد
بعد از خدای نرچه پرستند هیچ نیست | بی دولت اکبر همه سعی اینیا کرد
دین کنی دولیست که پیرون نمیرود | الا کسی که دین ازش غنیمت شمار کرد
بیچاره آدمی بتواند بسی گریخ | چون سرچه بود دینت قضا خت بکار کرد
او باد شاه و بنده نیک و بد امید | بد بخت و نیکبخت و گدا و خواجه کرد
سعدی بتیر چشم که بر آید دین کمان | چون هیچ در بساط زمین نقشها کرد
مرغنده که خاتم دولت بنام اوست | مرشا عری که مدح ملوک و بیا کرد
شاها کرا تو سر نکند طاعت فرد | سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

ایضاً

جهان برآب نهادست و زندگی بر باد | غلام خاطر آنم که دل بران ننهاد
سرای دولت باقی نسیم آخرتست | زدین سخت کمر بندی نمی نیاید شاد
کدام عیش در این نوبستان که باد اجل | نمی بیاورد از بیخ تا نیفکند باد

که دیده دشمن نتواند دید | گر دوستان نهند بسر او ندگر بیرازغم
رو دیده مرکه تو امد دوام دولت او | ایمن باد بزندان ساکنان عدم
شنیا نون عدو در خشت ثابت من | گر خود ملاک شود از چه دون حکم
مرا و دون ملت سر بحکم بر نهاد | دو خنه باد سرش تا بسینه بجو قلم
جنان بهند تو مشتاق شود دولت ملک | گر تشنگان بزلات و پادگان بگدم
بلق خلق فرو رفت شر بتی شیرین | زند بر دل بد گو ضربتی محکم
جهان نماند و آنا و بعدالت ماند | بچیر کوشش و صلاح و بعدل گوش کرم
که ملک و دولت ضحاک نیز کس آزاد | نماند تا بنیامت بود بماند ستم
خطای بنده نگیری که بندگان ملرک | شنیده اند نصیحت ز گفتران قدم
خنک مرا که نیکی از و حدیث کند | گر خدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولت ملک اشاه گان بلند شدند | جو آفتاب که بر آسمان بر و شنیم
مگر کنیه آحاد بندگان سعدی | که بعیش از همه بیشت و حظ از انعم
بهشت صحبت یاد و خیر باد که خلق | نبوده اند بنا یام کس چنین خرم
مرا مباد که بر خط بندگی تو نیست | و گر بود بسر پیش بادچون بسیم

چیشت صاحب | نعمتی دولت و دنیا و عاقبت
دو چیز حاصل عمرست هم بحالت و قال | عیش دست و دولت شادان و رفاه
بنده شاه کوش | وزین دو در گذری کل من علیها فان
خدای عزوجل است ملک بی پایان | پسرای سپنج
زمین دین نشان نرع آخرتست | جو دست بید عدت تخم دولتی بنشان

جهان ماند و فیت شهر کابل خسرو | چو برف در سر کومت دوی در دشت
زمال و منصب دنیا جز این نمی ماند | بیان ایل مرو تست که یاد باد فلان
پیاش تم نهایت چب من ان ش | که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن نه پس عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بسل عتماد مکن بر دوام دولت عمر | که دولتی دکوت در چه جا دیران
بیشه خرمیت باد و نصرت با رنج | تفت در مرت حالت شاد باد و خندان

شکر بشکر نهم در دمان مژده دمان | کو تو با زمرا دی حدیث ن بزبان
بعید نیست اگر تو محمد باز آئی | چه بعد دصل تو من خوشتن کم قربان
تو آن نئی که چو غایب شوی ز دل بروی | قا وتی نکند قرب دل بعد مکان
مرا که یک نفسم ان تو در نمی ماند | مرا حتمال بی نکه مر جیران
محبت صادق اگر صاحبش تیر زند | محبتش نگذارد که بر کشد پیکان
بادوستی که وفا کردنی و کر نکنی | مرا ز تو بر نگذم مهر و نکیم پیمان
وصال دوست جان کر میسرت گردد | بخور که دیر بماند و اوقد جنین ازدان
کرام روز د کر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار تنها کرد | که خوشتن زده ایم آبکینه بر بسران
زدست یار نالیدن آمدی سعدی | تو قدر دوست ندانی که دوست دار جان
کر آن بدیع صفت خویشتن بما نمد | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برمان
زمان بادبدارست دادعیش بده | که دور عیش چنان بگذرد که تو پنداری
بحکونه پیر جوانی و جا سلی نکند | درین قضیه که کرده دجان سر جوان

طالع تو ام ای دولت گر نداری شک
تو در کمند من آی کدام مرد دولت بخت
حدیث عشق تو را کس نمیتوانم گفت
همیشه در دل من هر نفس آرزوی تست
توان سر من و جان جهان عزیز تو را
اگر مأمول شدی حاکمی فرمان ده
حلال نیست محبت مگر کپانی را
حکایت این گفتیم و همچنان باقیست
سخن باوج ثریا رسید اگر رسید
بهبود وصاحب دیوان دشمن کیست
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
امین مشرق و مغرب که ملک دین دانان
خدایگان ملوک زمانه شمس الدین
محمد این محمد که یمن همت اوست
اگابر همه عالم نهاده گردن طوع
جو کعبه در همه آفاق قبله باید
فلک همین بعیشم چرخ در مرغیست
برآید از ظلمات دوات سر ساعت
دعوی دولت او را چه حاجت که رسید
مر این بگانه اهل زمانه را یارب
که می بزد بخداوند منعم نفسی

امضاع توام ای یاد کر نداری شک
تو در کمند من آی کدام مرد دولت بخت
من از تو روی نپیچم کدام مرد خرد
که گفتم نگذارد که بشنود دیگر
تو بر گرستی که دشت بعد از آن دیگر
بخیل از نکنم سپر نداد و جان نثار
دگر قبول کنی بنده را و خدمت کار
که دوستی بغیبت بر ند سعدی را
همنوز باز نگردیم دوری از خطار
سپهر حشمت و دریا تفضل و کان کرم
پس دولت او استناد و استظهار
عماد ملک و ملاذ سلاطین
معین و مظهر دین محمد مختار
که اهل فضل بر افشاندن بر کار
که خط بر دم بر دوم بر دم زمنوز باد
که می بزد بخداوند منعم نفسی

بسی صورت بگردید ست عالم
وزین صورت بگرده عاقبت مهر
عمارت با سرائی دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر گرده شعبیست
که گوئی باز میگردد دمادم

شبی جان در حضرت آسمان مرحمت باد
ز خرمنش دهقنی از دور ان همی بود دام
ز عمر آنچ بیاز چه رفت ضایع شمار
گرت دیغ نماند بنیت اندر باز
گر از دولت عمر آنچ ماند دریابی
شبان گرگ بیچاره گی فرو مانی
چو روز ما گرشت رفت در سواد سپس
کنون کار بدست است دست کار بیار
گر شبی بیاوت چگونه روز کنم
گر بهم عمر و جان بخت و مطلع انوار
چو آورد تضرع بیار اشک غم
بنیاز بخوان آنچه بایدت بنیاز
رسید فرود آوردی بخر عال
بر آستان خداوند کار بنده نواز
بنیکی مردان یاد کردست فعل نکوی
چیدن عمر عالم خصوص پرشیران

أیضاً

خوشا سپیده‌دمی باشد انکه پرسم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار کران آن شخت روی زمین
کرا بارایتی او نه جور و قحط و نیاز

ز لائق ظلمات آب خضر بدست آرد
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا باز

هزار بیدل بیچاره اینچنین افتاد
که تخت کاکلیان بست در راه حجاز

بلنگر دعا و عبادت بروی شیخ کبیر
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

بحق روزه‌داران و بحق شب زنده‌دار
بحق گریه و سوز نمازهای نیاز

که دارد مردم شیراز در خشم و گداز
ز دولت کاف و با و یا و خا و قاف و زا

مرا نگفته و گفت قصد کعبه بنما
بزن بر سرشش بحجر ز ترکتاز کابل

أیضاً

شکر و فضل خدای عز و جل
که امیر زکوار اجل

شرف خاندان دولت و ملک
خجسته تجمل کرد و خانه بال

یکبخشان بدولت او حی
مغرور شدند عیش مستقبل

حاصل لعب و لهو دنیا چیست
نامه زشتست و نیک و صلح و جدال

جای دیگر نفیس بار خدای
جنة سلسبیل و حوض عسل

چیف بهر خوشش کند لاران
زخم بر جان خود زند صیقل

نه بآن آمدی که باز آرد
من توفیق از خطا و زلل

فرقه تا یکی نگیرد دست
نتواند بر آمدن ز حضیض

بندگان سپر فکنده و باز آیند
دست ابطال و سینه بین دولت

أیضاً

هزاری که نقش بایی ندارد در دل
بصورتی ندمد صورتیست لایعقل

اگر بهمین خط و خوابت حاصل از دولت
بیچ کار نیاید حیات بیحاصل

از انگه من بتأمل فرو گرفتارم
هزار حیف بر انکس که بگذرد غافل

بدین کمال نباشد جمال در کشمیر
چنین بدیع نداند بچهره در بابل

نشسته پیش ان خورشید پیوسته
مه پروانه پیشش این مشعل

بروم چون سفاره رات بود
نتواند که بچ رود جدول

نخواهد بیت پیشش رفت
نخل کونه بود بپای جبل

نخل و حسن بنان نگفته اند
بایا قدرتست ای بزرگ نخل

بگویی از زبان نگاه اند
بتاتل مشتری و زحل

سعید با قصه ختم کن بدعا
اج خیر الکلام قل و دل

در اخلاق

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال
که مال نائب کورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغت بانو میکردم
تو خواهی از سخنم بند گیر و خواه ملال

محل قائل و انکه نصیحت قائل
چو گوش هوش نباشد چو دیده بینا حال

بخشم و کوشش و زبان آدمی نباشد نقش
که صورت دیو و رامش تمثال

نصیحت عالم چو باد در قفصست
بگوشش در نادان چو آب در غربال

دلای حکیم دین معبر پداکت مبند
که اعتماد نکند بر جهان عقال

جنان بلطف همی پرورد که حواریه
دگر بتهمت جنان خود میکند که سفال

مکن بحشم ارادت نگاه در دنیا
که بشت مار بنقش است ترا و قتال

برفت عمر و نرفتم راه شرط و ادب
بر استی که بازی بود فت چندین سال

کنون که رغبت حضرت ز در طاعت نیست
دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرت و روز بیداری
که پیچ روزه که میرود با پستجال

بوصال مدت جان آفرین کب باد
که دیر زود فراق اوفتد در این وصال

نه آفتاب و چره ضعیف انسانرا
که آفتاب فلک را ضرور نیست زوال

جنان مدم که با کشت می نما بندم
نه از شام جو برام میروم جو بامدادان

بزیر بار کنه کام بر نمیگیرم
که زیر بار کسی را نمی نهند بدامن

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جلیلند و نیکمردان

مبارزان طریقت که تن بشکشند
بزور بازوی تقوی و لابه و آه و حنین

بقدسیون له با خلق و الاعلان
بسجدتون له با لغدو و الآصال

مراد نفس خداوندن سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا وقت مجال

قضا خورند و ملامت کشند و نان نخورند
شب فراق ابید با بداد و وصال

بسر سینه این دوستان علی التفصیل
گه دست کبریا و رحمتی علی الاجمال

رضی الله عنهم و جازاهم
بحرمت مردان مستقیم احوال

مرا بحبت ایشان امید بسیارست
که پایه داران رحمت کنند بر بطال

توقعت بانعام دایم المعروف
بهشه درگرش بوده ایم در بر نقش

ز بهر انکه نه امروز میکند افضال
ز آستان درت کجا روند اطفال

من آن ظلوم جهولم که لوم کفتی
چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال

ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت
که روشنی برود آبخانه پیش و دهم دخیال

بر آستان عبادت وقوف کن بهدی
گه دهم منقطعون ان مزاولات بطال

بسان تیر مرگ که حدیث آید
بهاسپنی کز جنبش پوند فتد مرجان

گر بزار چراحت کنی تو بهاسپنی
دوای درد منست آن دهان مرهم دان

غلام ناقی باکشت می نمایندم
من از تجیت انکشت فکر در دندان

بعضی بیان منبعیم بر نفس فنا بد
جو باد صبح که در کشت می وزد و جان

زخاکیان کری نطاوت تو بود امروز
که دل بحدت تو کوشد فردا در خشم

جنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
بحدت فتح و قمع کون بود ازیدان

جال عالم انسان و عین اهل ادب
که هیچ غم نخورد مثل انسان

برامیخ قصه معالی از آن رفیعترست
که نیز دهم بدو آبد از کان کسمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
که سعی در حد بابی بقدر وسع توان

چو معدنی که عبارت بقدر او نرسید
ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من بازار عالم و حکمت او
مثال قطره و دجله و چکه و دخان

سر فخار تم از پیش بین فرو نی آید
که از جکوته هر با بر نهند و اهل بکان

اگر نه جذبه نوازی از آن طرف بودی
من این شکسته نفرستادی بخوزستان

بتیغ مرگ خود و دیار فضل کرم
حکیم واه نشین را جه و فتح و دیوان

وبگه با نه ؟ ی امید مغفرتست
که تره نیز بود در هوا بر سیلطان

مرا قبول نگارد جهان کجا تر د
مرا صاحب دیوان عزیز ست دیوان

خدا بایل دل کان این درخت حلل
که باد آفتیامت بدولت آباد ان

بدرد هیچ نیرزد اگر کرد خورد
بخوزستان بده ای که میتوانی ان

بیرون از تو نصیری رسد غنیمت ان
که برق خوشش بدست تو میسوزد دامان

کرم بجای فروماندگان جوانمردی
سخن دراز کشیدم باستماع قبول
واگه طبع سخن گوی در حمایت آید
تو کوه وجودی و من در میان دریا و طاقتم
هر چیز خواهی از کردگار خود بطلب
دوام دولت دنیا و شحنه دریا باد
خلاف نیست در آثار خیر معدلت
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ز حادثات قضا در پناه یار خدای
ز واقعات زمان در حمایت قرآن
تای معدلت بادصبا بر سر خلق
بهیوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب

ایضاً

یارب آن نامت یاسمن ساق آبگینه
یارب آن قامت یاسمن ساق آبگینه
دهن کس ندید سر و سیمین
در چمن کس ندید سر و سیمین
صعب مشکن فیم بخانی بکن
سخت مجروحیم بکانی بکن
کر دل ما داری اینک جان و سپر
ور سر ما داری اینک الوقت
کر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده ایم اینک سپر و تیغ و کمن
من کیم آبگاه کوی وصل تست
در فنی گنجد حدیث ما و من
صل چون پروانه کشت و نذید
جون تو شمعی در مزاران انجمن
الماز صحبت جانها دارانشا
دل در جوت چیست جان در

ایضاً

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن
بنگار ما بریشان کو زلف عنبر من
بامداد ان بین کز خواب از جم نوشین کند
کز نیدی بچه بابل در نگارستان چین
کر سر شکم سرخ سعدی بنده وار
با جنان معشوق نتوان خست خوش الا بخون

ایضاً

نگار کی مدد از آن نقش بند ماه جبین
کر آفرید بقدرت چنین دلوی چنین
نه در قبله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد بحال و العیبن
چنین صنم نبود در نگارخانه چین
چنین صنم نبود بوستان ارم
کر در خت نشستی بود که بار آرد
چنین درخت نشستی بود که بار آرد
زبس که دیده مشتاق در تو خیره نشست
ترا بخ دولت بیکباری بود بسیکین
حکایت لبت اندر دهن نمی گنجد
لبت دهان تو هم در تو در نمی گنجد
کو این مقدر کز بار در جهان آید
بدین کمال نباشد بحال و العیبن
بسیم و زر تو بسد لبان تو رسین
بسیم و زر تو بسد لبان تو رسین
بآب زر بنگاشید چون ترا الف
جنان که دعوی تجرد کند بسحر مبین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بیوی آن لب شیرین حکایت شیرین
تو بچشمین و صلم به که شربت هجر
نیکند خفتان فواد را تسکین
دریغ اگر دهی امل از آن طرف عودی
کز من طرف نبیشوقت و انظر از ین
ترا مسرت کر با ما فسرده نمی آید
دراسری که تو بر مالین
بیان حظ من و دشمنان فرق نهست
هست بهری بر دم حسود یکین
اکر قبول بسکین من نمی تابی
چرا لازمست که جور کنی کند بسکین

بصدر و صاحب دیوان ایخان نالم
که ده بیاد ادبی دیست بر سکین

ت آن آمد که خاک مرده را
باد ریزد آب حیوان از دهن
کاروان ز ایغ سبا
میوزد بر یوسف گل پیرهن
سینه و اعلام زمین
شاه و کل گشت و دهل یاسمن
ج ریحانت یابوی بهشت
خاک شیرازست باشک ختن
در کمر تا بسته کرد و سر و بن
برکمر تا خیره کرد و نسترن
بار کاه معنبر کوزن
کارکاه معنبر کن در هم شکن
شاهدان چشمه ساقی کر چار
عاشقان مست مطرب کوزن
ج با همه چشم جون روی تو نیست
صد زبان میخواست تا کوید سخن
ه کو امت این همه شیرین پسست
خنده یا رفتار یا آب دهن
ترست با طره کو برما بهوشش
عاقبت را پرده کو برما مستن
ا سزا خوانم شنند ار خاص و عام
سر زنش خوانم کشید از مرد و زن
شنوی علم جو معنی در کشت
شد و شعرم جو غازی بر سن
سید یا کر عاشقی یا می بکوب
عاشقا کر مفلسی مستی مزن

ایضاً

مبهم از نشرین بیاد باد نوروز از زمین
عقل و طبعم خیره کشت از صنع ربت العالمین
با جوانان بر کذشتم راه هوا یا باد داد
کر دکی کشا تو پیری با خردمندان نشین
کم ای غافل مخور پیغی کو با جندین فتار
مجو طفلان دا منتری ارغوان و یاسمین
آبستن دود باز نوبهار و بر کشاخ
میوه بنهان کرده و خورشید از آستین
باد کاه با بلبلستان بیکاه بر جم
زان چیشانی کرد روی باد از ما چین
مرغها از شاخ بر دن شد بکاه بستن
پیاد شنک الناخت باد کرد ستان بوستین

ایان صدور زمان و کهف امان
پناه دولت اسلام شمس دولت و دین
صلاح مشرق و مغرب جمال ملک خدای
مشیر مملکت پادشاه روی زمین
ز اهل مشرق و مغرب هزار خدمت او
جو اهل صدر بانعام بوسه بند زمین
بس نه کاه کدار چیدرای و رافت او
بک مقام شیشند صعوه و شاهین
کوسفند بود و ز غایت کرش
دمان کرک و بکوران امان بیر عرین
معین خیر مطبع خداوند خلق
برای کوشش و نکر لیغ و رای بین
زنی سیاه نطفه تو خاطی آرام
خطری بقوت رای تو فکرا آسین
تو آن یکانه دهری کو ساده خلقم
به از تو نیکه بکردت صبح صدر نشین
جو فیض چشمه خورشید باماد بکاه
کدار تفوح او منتظم شود بروین
فروغ رای تو مصباح را مخوف
عنان عزم تو مفتاح فکها حصین
خدای شرق و مغرب بایخان داد
تو بر خزائن لاوی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود کر توان بود
خلاف رای تو بودن کر ضلال مبین
خانان رای نزادند و پای اسبی داد
بدید بود کیی دست و پای به بدین
تمام کر تو نکفت ختم خواهم کرد
کر خون کردم و دستم نی و مدیه ازین
کال قسل توان بکردی نرسید
کر کیی کند اسب سخن زین به ازین
ورای قدرت التفات صدر جهان
کر نه کر بنده مخلص کند علی التلقین
برای مجلس انست کلی دستادم
کر بیک و بوی نکرد انکشتری و دین
زری دختر دانند طبع من بکشای
کر بیر بود و نداند بشو هر عنین
زنند میکنم از تنک و ملتش کر کور
کر بخته اخوز چشش نی صد کاور
ستائش سخن خوشتر کن سعدی
کر نشنید خیر کرد دیکر نکین

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

کام جویا زانا کای کشیدن حاجت است | ترک سامان صبر باید طالب لوزا را
عاشقان خوشه چین از سنبل غافلند | چین کرامت نیست جز مجنون خرمن آزما
دیگران را هر که آورد او که ما خود بنده ایم | ریسمان در پای حاجت طرف دست آموز را
عاشقان در موج تنها باز خاصیتیست | کان تنها شد زاهدان مال جاه و اخوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان مایوس بود | در میان این و آن وقت شمار امروز را

ایضاً له

رفتیم اگر ما دل شیدای از شست ما | فریاد خدمتی که برآید ز دست ما
بر خاستیم و نقش تو در پیش ما نشست | مرحبا که هست ای تو تماشا شد نشست ما
با چون خودی در افکن اگر نیک بنگری | ما خود شکسته ایم چه خواهی شکست ما
جرمی کرده ایم که عقوبت کنی و نیک | روزم شبی همی نکشد تا ز دست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا کرد | باشد که توبه بشکند بت پرست ما
هم لطف یار باشد اگر همچنان کند | پیدا بود که خود چه برآید ز دست ما
سعدی نگفتمت که بسی دور بلند دست | مشکل توان گشید بالای پست ما

ایضاً له

روی تو خوش نماید آیینه ما | کآیینه باکره است روی تو زیبا
چون می ز روی خوش در آبگینه صافی | خوی جبل از جمال تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا تو بخلوت | از تو بنا شد هیچ روی شکیبا
صید بیابان پس از نکند به دامت | نا ندهد کند تو صد خدا
جان مسکین که هست بجانی | گر بکشدش نیرود بدگر جا
غیر نیاید شکایت از تو همه کس | زود اجابت نمی بود به تمنا

ان هذا الا رادت فوق وصفت | ولیکن اردی ما اشتهائی
جد دستان باتو کرده مجهد روبا | که از دردم کریزان جون غزالی
دیت عیسای من اکر اک سیل | سل الحران عنی ما حدائی
تا بیت بهم طافی باکشت | جه بهتدت دو ابروی هلالی
عنا طی لم نزل ما دست جیا | ولد اشم بحرتم من وصالی
دلت حفت وجان انکی است | دکر از حسرجه کویم بو کالی
ذا کان اقتضی حی فیکیف صبرا | فقالی با لعدالی من وصالی
مرا با روزکار خویش بکذار | نکبرد سر زنش در لا ابالی
تو لی بطفای الوصل بیشا | وطوقی تا تو عند الله تالی
خدا تم قوت بنیات بسیرد | عه لطفی و سپر تا یا جمالی
وان کشم سهم طول کمتا | عالیکم فقد خان ار تخالی
بر سعدی شد کنون سودی ندارد | اکر خاکی دی اندر دیده پاسپ

ایضاً له

ان هو النفس تقول العالی | لابتدی و بقی ما یقال
تکان من وتت که باد شمال | می بر دش سوی بهن وشمال
مالک فی الخیر مستقیا | و انتهضا القدم و شد الرجال
عمر با فسوس برنت آنچ رفت | دیکرش از دست مده بر محال
حذ و عرا نهلک با ذی السلیم | اغاث من حیارا و المثال
بس کز آنچو شش طف بکذرد | بر من تو اوز و شب و ماه و سال
لا یک عیر بعقبها الهم او الانتقال

کر تیل جان نه هست آدم | قتل اجل نکند شش جون سفال
لو کشف البریة عن بهر م | لم پر الا کد قتیل الملال
بس درین خاک تفوق نمود | دیدهٔ خوبان بدیع الجمال
و اندرس الوسم بطول الزمان | فا شجو العظم بوا الیمال
کاه در دست بکنه یتره شد | ترست آئینه نکیرد صقال
مالک تقضی و ملاذ القبول | من قبل الحق منادی زمال
زندهٔ دل مرده نداند کر کیست | آنکو ندارد بخدا اشتغال
عز کلیم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا بر در تعظیم او | دست برآورد بحکم سؤال
اجرب بی بلد سمع | من عدیها بسحاب نوال
بار خدایا که درون صدف | در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | نحو من شان علیم المثال
کار کمیس نیست درین ره پوید | بکمه بسوزد پر عنقا و بال
کم وطن ما در مستهما | عاد وقد کل لسان المقال
خم بسی رفت و ندیدش طریق | وهم بسی کشت و فا بدش مجال
لو ات الفکرة من محز | لا احرقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق مانا خوشت | تلخی هجران با میدوصال
اصبح من عابدت الطاعة | محترق العبد و بنی الوبال
بنده اکر بد کند امید دارد | کز کرمش بر کرم ذو الجلال
ان سالی فکم مر | موعظه سمع من غفیل

این نسخه وقف است بر کتابخانه ملی ملک

با قوت بازوان عشقت | سر رجعه عقل ناتوانست
پیرانهٔ دوپستان هم ساز | تقویق میان چم و جانست
نالیدن مرد دناک سعدی | بر دعوی دوستی نشانست
آتش بنی قلم در افتاد | وین دود که میرود خانست

ایضاً له

ای صبر چه ان دیده که روی تو ندیدست | یا دیده هر انکه ترا دید ندیدست
گر میل بالنسبح پسند پری | دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش | در مشک سیه دایره بر سر کشیدست
ای عاقل اگر بای پسنکیت برآید | فردا دیدای که چرا پسنگ بریدست
زخمه مزن بر دل دیوانه فرهاد | انگشت مزن کاین شیرین تشنیدست
از دست کان حسن ایوی تو زهر | دل نیست که در بر جو کبوتر نطپیدست
دم هم نباید که چه مطبوع و خوشی | پیدامت که هر کز این همه بودست
هر قلم قدرست بچون ایوی | در روی تو چون روی در آینه بدیدست
ما از تو نمیرانم از تو ندایم قضا | حلوا کسی دهد که نخورده خریدست
سعدی بدان مه باران بلا بر سر سعدی | نشکفت از آن خانه که چشم آب چکیدست

ایضاً له

شب جای سخن با دوست روز دشمنست | عید و صال دوست علی رغم دشمنست
با دبت سحر زده با نسیم صبح | تا نکهت دهان تو با بوی یاسمنست
هرگز نباشد از تن و جانت بجز تو | چشمی که در سرست و زبانی که در دنست
کردن هم بخدمت و کوشت کنم بقول | تا خاطرم بتعلق آن گوش گروست

ایضاً له

شب جای سخن با دوست روز دشمنست | عید و صال دوست علی رغم دشمنست
با دبت سحر زده با نسیم صبح | تا نکهت دهان تو با بوی یاسمنست
هرگز نباشد از تن و جانت بجز تو | چشمی که در سرست و زبانی که در دنست
کردن هم بخدمت و کوشت کنم بقول | تا خاطرم بتعلق آن گوش گروست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | بیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاید چو در میان نبود شمع گو مسیر | ور مست کو چراغ نباشد صبور نیست
ابنای روزگار بسحر ایروند و باغ | حوا و باغ زنده دلان کوی دیگرست
کاین آن نشسته رفته را اشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
تا دم هر چه بود بتو شمن نوچکی | ان دم که هر نفس نه غنیمت دمی دگرست
شبهای تا شب که بوقت خیال | وز با تو بامداد کنم روز محشرست
کیست عبرینه کودن نام بود | معشوق خوبروی چه خطاش بروست
سعدی خیال بیدلی امید وصل | حیرت بکشت و وصل بصنعی دیگرست
زنهار ازین امید دراز ت که در دلست | بیهاست ازین خیال محالت که در سرست

ایضاً له

اتفاقم نیفتاد کوی کسی افتادست | که در آن کوچه سرو بار بسی افتادست
خبر با بر سانید مرغان چمن | که هم آواز شما در قفسی افتادست
بلا یارام بکوای نسیم سحر | کارما مجمر حسرت بنفسی افتادست
ای هندو تو خط مشکین چکند کز نکند | انگبینت در وی مگسی افتادست
هر کس را هوسی با تن ما نگذ | مگر انکس که بدانم هوسی افتادست

سعدیا حال برانکدهٔ کوی آن داند
که همه عمر چو کان سر کسی افتادست

جان بر کف دست آمده آوری تو بپذیر | خود شرم می ایدم کش از تنگ بضاعت
دریاب ای صحبت یاری که دگر بار | جوان رفت نیاید بکند آن دم صحبت
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت
یکدم بکنم چاره که قوت نتوان کرد | با کوشش ایام بسازوی شجاعت
دل در هوست خون شد و جان در هوست و حیرت | با این همه سعدی بجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان کوی خم چوگانت | پروانه نرود کونی کافتاد بمدانت
روز همه بر گه از کوه و دشت ما را | سر بر نکند خورشید الا ز کریبانت
جان اهل نشاط ان را ذوق بر قص آید | کر باد بجنباند شاخی ز کلبستانت
هر چند نمی سوزد در من دل پسنکیت | کوی دل من سنکیست هر جا در فتادا
جان با خبر آمد است امر طلب کن | این لاشه نمی پنهم شایسته قربانت
دیوار سرایت با نقاشی نمی باید | تزیین ایوانی نه صورت ایوانت
با داع تو رجوی به کز نظرت دوری | پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت
ای باد بیجان برسی وهم باشد | عشاق بمیرند شب از خار مغیلانت
دیگر نتوانیم از قشه حضر کردن | زانگه در افتادم با قامت فتانت
شاید که زین دینار مرکش نبود مرکو | سعدی که تو جان داری و دل داری و تن زانجا

بسیار بخود فالی زین بر آمدی کردند | این نشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

ایضاً له

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنهار بر میده و ایمانت آرزوست
بر لب کسی که نوبت ارنی رسد زنند | موسی نه ملک سلیمانت آرزوست

مردن به حقارت مرو ای کشته درم
وانگاه مصاف ار نه تو ای ارمنی
فرعون دو لاف انا الحق همی زدند
وانگاه قرب مردی عمران نه زود نیست
چون کودکان که دامن خود آب کرده اند
دامن سوار کرده و میدانست آرزوست
انصاف از خود ای سر صاحبدلی دهند
بودود نا بریده و دعوات آرزوست
بر خوان پادشاه که بر خوان پیش بود
ریحا جبرئیل پس دانت آرزوست
مردود آن سرای سگ نفس مرد پرک
یک کاسه شود با دو تا نانت آرزوست
سعدی در این جهان که تو نخی فراخ داری
گر قربت حضرت سلطانت آرزوست

ایضاً له

ای تو حراست نخلوت نشست
چشم بود در چنین روی بست
دامن دولت چو بدست او فتاد
گر همه عالم نپرستد بدست
هر که شه از نیترست تخاست
ناامید از آنچه گفتند بخت
با تو نگیارم نیفته شد بیم
مرغ بدام آمد و دانه بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت
عقل در این وقت کجایی نشست
بار مذلت نتوانم کشید
عهد محبت نتوانم شکست
دین بتی نیز کرامت از وجود
پیش رجودت نتوان کمتر هست
مرکز اگر راه بهمنی برد
سجده حضرت نکند پشت دست
سختی جنبش نکند آزرد
گر چو سعدی شود از عشق نشست

تا جیلا کی شود دوست در محبت دوست
گر ذکا کانی در ملاکی بود در اوست
راجیا و وفا تو پیش یکیست
گر همه دوست بنده و بجای دوست نکوست

ای باد شبانه سایه زد و پیش و اگیر
تا بجارد خوشه چین بود آنچه خوشت
دور از تو در جهان فراغم مجال نیست
دانی بخشم تکه لان چشم سوزنست
عاشق که بحتن نتواند زدست شوق
هر جا که بیرود بتعاقب بدانست
شیرین بدهنی رود از خانه بی نقیب
دانی بتین که وضع بکس را چه زنست
بودند رقیب سر زنش اهل روزگار
با من تمام حکایت گاه و هل زنست
باران شناسم صحبت دیرین مشکبار
کان شناسا ناز دل معنی بشکنست
مکتب بریق دیدند بیوشی حدیث عشق
هر چه آن با بگینه بیوشی بیبلنست

ای باد بکستان مگرت تا قه دیدست
وین آب زند کانی از آن حوض کوثرست
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست
یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمینست و مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود برنشش نهاده اند
یا خود در آن زمین که تو بی خاک عنبرست
بازای و حلقه بر در زندان شوق زن
کاهنجا را دو صد چو سمار بر درست
زان روی که چون می گذرانیم روزگار
روزی کوی تو بیکدانه روز محشرست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
جان کوشش روز دار بر آمدن اگرست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
در نامه نبند گنجد حدیث شوق
تو نه گفتم که قصه ما کاردان مگرست
چون دوست با دیده سخنی بر کنار شوق
سوزان و مهمان سخن بیوه اش درست
ای خفته وقت هر غفلان نشود عمود
زان سوز غافلند که در جان تو خرست

ایضاً له

ای که گفتی چ مشکلی چون فراق یار بود
کر ابد وصال باشد همان شوق بیشتر
خلق را پدار باید بود از آب چشمه
وین عجب کان آفت یکدیم گر بیدار نیست
تو کل مژگانم بسرخی بر پاش روی زرد
قصه دل می نویسد حاجت گفتار نیست
پیدلا زا چپ که دم لاجرم پشیمانم
این که را آن عقوبت مخالف دشوار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آنچه من گویم بران حضرت گفتن بار نیست
ار رها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست
یار زبان اندر کشیدم از پشان و ستر عش
گر حدیثی هست با بار ست با اغیار نیست
تا دلی بر هر چه میخواهی مجو آزار من
زانکه گر کشته شد بر تو قم نهی آزار نیست
احمال پیش کنان بهتر ست از بهر تن
حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست
سرو را نانی و لیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی و لیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو پروانه شد چندان عجب
پیری نقصان و زرخی چون چراغ کار نیست
تو حسن ابقه از قدود یاران سرو سهی
اگر ما نه در حسن چو تو کبک دو بار نیست
دوستان گویند سعدی چند کار از دست شد
من گلی با دوست میدارم که در گلزار نیست

انوا که بستر نشود صبر و قناعت
پا بند کیه بنده کمر خدمت و طاعت
چون دوست کرفتی چه غم از دشمن خونخوار
کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند سیم کم و بیش
تقصیر ندارم به از ذل شفاعت
از هر چه تو کوئی و قناعت نکنیم
امکان شکیبائی از تو نحالت دعوت
گر نیز ادی تو بیازار بر آرند
خاشین بنده در دکان صناعت

بنده دارم تا زنده ام سنا رقیقا و
نم ازل عبدا زاد صافی رقم

نقطه خوان یاسمن نم نقطه
کز اناس برما کشیده نه این نه آن

کرسیا لم وقتی از زخم قدیم
لا تکلمونی غرجی یا السلم

عقل و صبر از من بیچاره ای که عشق
کلها است سما یا جدم

انت فی قلبی الم تعلم
کر ضیعت کونی پند الم

سعد یا جان هدف کن در بای دوست
ان غایات الامانی لسنم

ایضاً له

ترحم ذا التی یا ذا المعالی
دوا تقضی اذا شوقت حالی

کبوشت کر سپاسم نالهٔ زار
زسوز الله زارم نهالی

الا یا عشق الطرفین شکرا
مثل السهران عن الطول الیالی

نه ارم چون تو در عالم یکی دوست
اگرچه دوستی دشمن فعالی

لقد کلفت یالم اسم حملا
زانی مطلوب غیر امحالی

کوکو تا باد چون دست من از دوست
زبان دشمنان از بد سگالی

الا یا ساقیا عنی تو قف
فنا قلب المعنی عنک سانی

بخشانت کوکو چه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی

مسیحا نفس یسمعون عشا
ان رسلت دمعا کالغلالی

جهانی تشنه کان زاد بده دست
چنین یا کیزه پندارم زالالی

ایضاً له

مارا بسزای بادشاهان رد مکن
تو چشم مهادی که ایمان ترسد

ایضاً له

در دیده بجای شبنم شوق زدن دیدن
برق آمد آتش زده خرمن دیدن

در تبد زکف غل بکردن دیدن
بزاکه بجای دوست دشمن دیدن

ایضاً له

یاد دوست بکنا به دم خلوت بود
وان روی کلبانش کل خام آلود

کفتا کر این روی کسی دیده دوست
کشم بکل آشنا ب توان آمود

ایضاً له

نه مرکز زمانه کار او در بند
زیاد و جرغ بر آسمان پرو ند

بیا ر کسی که امر رعشش چون رعد
می نالد و جون برق جانش می خندد

ایضاً له

من بنده بالای چو شمشاد نم
فرهاد تو شیرین و من نوشش سخنم

چشم چدیف تشنه کوشم بدهان
وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ایضاً له

آنان که بروی دلبر کشکر کشا ند
چیفت که روی چنبه پنهان دارند

فی الجمله نقاب شرم شاهد نیست
کاز شب بهشند و کو بکدارند

ایضاً له

آن دوست که آرام دل ما باشد
کو بند کر نشست بل ما باشد

شاید که بخشم کس نه زیبا باشد
تا ما بی از آن کمین تنها باشد

ایضاً له

کن با تو عدو مخالفت نتواند
زیرا که نثار کهنات مانند

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند
نه صبر که از تو روی بر کرداند

ایضاً له

کشم که کر جشم بد بسر نکنم
صوفی شوم و کوشه کیرم نکنم

دیدم که خلاف طبع دوران جهست
توبت کردم که توبه دیکر نکنم

ایضاً له

ما را نه توبع از تو مرادست اندیه
تو جرعه شکن بسته دامان بده

کزار زپستان نوکه باشد چو مه
مرکز نبرد به از زخمدان توبه

ایضاً له

چشم تو ده بالای چو جوشن چشم
ز ظلمت آفتاب نورش چشم

کر رو نبدم که بنکرم دیکر روم
آخر ز تستم که زدورش چشم

ایضاً له

در خرقه توبه آدم راز نی شد
چشم بد جان واعظ و کوشش چند

تا کاه بیدم آن سهی سپرو بلند
از یاد برفتم سخن دانشمند

ایضاً له

من جاکه آنم که دلی بر ا بید
یاد کسی دهد که جان آباید

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدای کر خدا نفزاید

ایضاً له

ای یار کجائی که در اغوشم نه
وامشب برا تو جون در دوشم نه

سحر دانظر باد صبا عذر تو خواهد | موجود که بر طرف چمن یاد تو خواند کرد
خاتم ده و باز آمدنت در چمن اخذ است | سلطان صبا بوزر مصریش دمان کرد
از دامن تا بهر شهر بساط علی | از بهر بگستره و رو لاله فشان کرد
شاید که زمین خرقه پوشد که جوانی | از بهر نه سرش دولت دی نوجوان کرد

ایضاً

خوبروبان خاپشه وفا سز کنند | یکسان دوز کپسند و دو انیز کنند
بادشاهان تا کی جز تخیر روند | صید را پای به بندند و رها نیز کنند
عاشقانرا ز خویش مران تا برنو | سر و زر صدره فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل خوبان دل من چه عجب | این کنایت بکه در شعر شما نیز نه
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش | این شنایعت بکه بخشند و بها نیز
تو خطایی بجز از تو خطایت عجب | کاگهاز اصل دوانند خطا نیز کنند
گر رود نامه من انزده منت باکی نیست | بادشاهان غلط یاد کنند اگر نکنند

ایضاً

تنزا که غمی چون غم مانیست چه داند | کز عشق توام دیده چه خون میگرداند
وقتست که از پای درآیم که دمی حر | دمی نکشیدم که بهران تو نماند
سوز دل یعقوب ستم دیده نه من دارم | کاحوال دل سوخته هم سوخته داند
دیوانه کرشمه وحشیان پسندید | ور بنده نه پسندید دریم گماند
مای تو دل برتو دیم آب جوانی | وآتش جوانی که تواند که بماند
هرگز بجوانی جگر و دیده نبرید | چون گیه نیاتست که آتش نشاند
سلطانی خیالت شبی آرام نگیرد | تا بر سر چون تو مسکین ندواند

ایضاً

جون تو با به عاشق نگردد دمی | آنرا که غمی چون تو هرجایی جفا ند
گر بار دگر دامن کاهی بکف آرم | تا زنده ام از جنگش دامن کس نرهاند
قسم که صبرم من ازین بیش نباشد | کاندر دل من حسرت روی تو نماند
فریاد ز بیدادگری چشم تو یارا | کر چشم من از غبغبش پیل براند
فریاد که جون شرح فراق تو نویسم | فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت | بیداست که قاصد چه بسی بر سپاند
نادانکه خون چکد از گفت سعدی | هرگز نه خون چکد که نشتر نخورده خون نجکاند

ایضاً

از صحبت رفتم نخواهست برآید | کرد از من و تجاوه و طامات برآید
تا نظر بیان کیر ز خواب در آید | صنعان جبوی بتاعات برآید
آنان که یاضت کشی و جهاد نبشتند | کو هر کلک سر بریدات برآید
رو تنگ دو عالم پک شیشه بفروش | کر بندد بهان ساله بیدات بر آید
تا کرد ریا کم شود از دیده بهبدی | دخلش همه در آب فرات برآید

ایضاً

بجوی لالا زخان هر که عشق نیاموزید | امید هست که دیگر بعشق باز آید
کبوتری کو دکه آشیان نخواهد دید | قفا می بردنش از بخت باز آید
مدام ابروی شوخت چکونه نخواهست | کر که پیند زندیس در نماز آید
بزرگوار مقامی و بخت بخت کسی | که مردم از در امید جون تو فرازآید
ترشن نباشد اکر صد جواب تلخ دهد | کراند مان تو شیرین و دلنواز آید
چاکر نه رویم بسن تو خویش نخوان | اکر بیان نکنت قصه ام دراز آید

ایضاً

ای دل بجهد تا غم دل خود نخوری | کز غصه نه کار دیکران بهتر کردی
کر بار دگر دامن کاهی بکف آرم | تا زنده ام از جنگش دامن کس نرهاند
قسم که صبرم من ازین بیش نباشد | کاندر دل من حسرت روی تو نما

ایضاً

صاحبدلی عزیز زست عقبت دانش — گوی خیر را که توانی ببر از پیش
جیت دوران زمانت که نگذ بانه قرار — حاصل آنست که دایم بخود و دراندیش
آن خدایست تعالی بدان الملک قدیم — که بیفکند ملکت جاودانه نیش
جای گریست بدین عمر که چون غنچه گل — بخندی شیر بگوئی ندمد دامن خویش
مدتی شیر بگوئی ندمد دامن خویش — که دگر باره بخندان دهن نرگس خویش
مهلت دادی و سرمایه بازار کافی — چه بترازدولت باقی بود و پاکاش
بقبل از روز کند داره دردل ریشان — که بس از مرگ بیمر نشود درمانش
مرگ دانه نفشاند بزمستان در خاک — تا امیدی بود از دهقان باپاشش
دست در دامن مردان زن و نومید مکن — مرگ با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت باد و گراز دوی حقیقت برسی — دولت آنست که محمود بود پایانش
فوز سعادت شقیت چکند گر نکند — شک ارادت نتواند که کند بنهانش

ایضاً

جنگ با غیرت که عهد نشکنم — از زمین میروی و باد بکف نپوپستم
شکست مانده ام اما نه مانده ام از اندوه — گر نرگس قیامت کنی نو بنشستم
نماز کردم و از بخوری ندا پستم — که با وجود تو عقد نماز چون پستم
چنین کدست جلالت گرفت دامن دل — چه جای ار پرسیدی با مت دستم
من از بکا و تنای وصل تو زجا — اگر جآب جانی سلاک خود جستم
بکش فنا که تو دانی که سعدی انکس نیست — که با خیال تو دعوی کند که من پستم

ایضاً

دوبیام هر زمان که خرم با نست — از ظفر رقص کنان با قیامت برورم

ایضاً

خرامان از درم با ناکت ارجان از درم ستدم — بدیدار تو خشنود م بگفتار تو خرسندم
اگر چه خاطرت با هر کسی بود مدارا نه — مبادآن روز و آن ساعت که من جز با تو بوذم
یکی قصای من چستی و من بد عهد مسکین دل — کمن کاخر وفا داری نخواهی یافت ماندم
وگر خود لفت فارون کسی در بایت انداز د — کجا قصای من باشد که در بایت سر افکندم
کمن رفت بهر سوی بایان پراکنده — که من سر رد بایان بهر سوی بر افکندم
شراب و صلم انورده که جام هجر نوشیدم — درخت دوستی بنشان کم خرمن نکنم
جوابی از جاده پیرون نشاید جست سعدی را — چوکار از دست بیرون شد جزع فتار افتادم
معلم کوادب کم گیر من ناقابل نبیرونم — هزار کو بند کم گیرد دکه من نا اهل نپذیرم
بنازی از ربت سعدی چوخاک را بما بوسد — بسندی دولم گفتی که بر دامانت بنشینم

ایضاً

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام — خوشا علی و علیک که التقا م الکرام
قیام خواستت کرد عقل سکو بد — که من شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر بسا د سنگر بایدت دمان شاهان — وگر خجالت پسو آرزو کنی بخرام
تو آفتاب بهنری و دیگران انجم — تو روح پاکی و باقی روز گار اجسام
تنک بپرسی کی اندما بهیجنت — دروں سینه بدیدست چون گلاب از خام
اگر تو آدمی اعتقاد من آنست — که دیگران همه نقشند بود در حمام

انیس خاطر سعدی متاع روحانیست
چه جای زمزمه عندلیب و سیح حمام

ایضاً

بیرسآنم که پای صبر در دامن کشم — از دمای نفس برآتش حلقه بیرون کشم
بس که بودم جون لگن کز کس دودی نشنوم — باز گفتی زنهار تا گامی جون سوسن کشم
بس که دنیا را کی پستم هم مورد ان کش — تا تی جون ور جانه ای در آمن کشم
روح باکم چند باشم منزوی در رنج خاک — مور میم تا کی تعسر باد بهر امن کنم
تا دم هیجت تا کی خانه در بیاد غم — دوست می جانست تا کی رطل یار دشمن
وه که گر باد دست در ایام زانی ما جرا — فرزه دیگم جرخانرا غرامت بن کشم
سعدی گر گشتم بشش سخن دانان اهل — جاودان امن پسر نخواهد ماند کاکنون

ایضاً

باز شراب دشین در سر خمار دارم — وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم — مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب غمشی دهد بود جود ما نه — کز خاکدان هستی در سر غبار دارم
شستم آب غیرت نقش دگر نظام — کانجا سرا پرده دل نقش نگار دارم
آن قطره ام که دائم گردم بسر چو پرگار — سرگشته ام ولیکن با او ستوار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلی — جوجو کن توانی جون خود قرار دارم
زان می که در بخشد وصلت بکام سعدی — تا بامداد محشر در سر خمار دارم

کتا ایضاً لابن سعدی

توبسدار کزین در بسلامت بروم — دلم اینجا ست بده تا بسلامت بروم
ترک سر کشم از آن و زدگ بنادم بای — نه بزدن آمده تا بملامت بروم
جون حوادار قبا مد جام مراد — بار دادست نه کزین پس غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیری سعدی — تا لب گور با غراز و کرامت بروم

ایضاً

هم بلبلم بدین دو اتک دمی بزاری بنم — فوارسرو بسستی گلی برآری بنم
گر طوطی دلم ز سرابستان جان من — گیرد مرشجه مرغ شکرشکنی بنم
گردنی سر آنگبین حنیف آزاده خدمت — می نشاد دلی نوشم گل نی خاری بنم
عید دارم زنخت خویش و مردم در گمانم — گر مست یا خوابم یار جان یاری بنم
چه طاعت کرده ام یارب که خوبانم دهد کامی — منم با بخت خود چندین چه دارم کی بنم
جو خلوت با بیان آمد تو ام شمع و گواهم — تماشای شتم نیست جون دیداری بنم
ز کودن خود می آید که اینک بوالهوسی — که سعدی را ز دوی دوست خود ایثار بنم

ایضاً

یکدم دو به سیدای دل زانت آرزومند — وز آن لب بیشتر حدیث شور با نکنند
کو قصد جفا دامن بنگ من و اینک سر — در راه وفاداری جان در قدمت افکنم
بس توبه و پرهیزم کاخش تو با طل شد — من تهران شرطم کز توبه نپرهیزم
سیم دل سکینم برخاک ذلت کم بنند — خاکم بسر کوئی بیفتاد گی بیزم
در شهر بسی سوالی دشمن بنم بر دند — تا بود فی آمد تر نظر نیوم
بجنون رفتم ز لیلی جون قیس بنی عامر — فرها دلب شیرین جون چشم رد و نیم
کشتی بغم نشستم باز اندر جان بر خیز — فرمان رحمت جانا بنشینم و بر خیزم

ایضاً

ای صورتت ز کوه معنی خزینه — مارا ز عشق روی تو در دل نگینه
زیور مان دو کیسه مرجان کفایت — وزی بر کنار و بوست عنبر بیز
مرد نیاوردم بسلاطین روزگار — کز من زبندگان تو ما تم یکینه

ایضاً

ای یار گاوه بسفر رود آن — حال بیاد گان بدا نی

آن سکانزاد جوه پدانیست — مشفق و مهربان یکدگرند
استوانی بیانشان انداز — که تهی گاه یکدگر بدرند

ایضاً

آنچه بستان است اگر دانی — به ز شوخ هزار علم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد — به شاهد پکدگر نا نند
جون پیر و کسی بقای تو باد — او بر آید بقدر سنی فرزند

فله

هر تربت دوستان ما نی — بگذشت بدوستان سی باد
کر لاله ز بوستان برون شد — سهلست بقای دوستان باد

ایضاً

مرکه آمد بر خدای قبول — نکند چشم از خدا مشغول

ایضاً

پرس اندر دعا خطای بود — جنان مرسپش آبی بود

فله

دشمت خود بباد و کر بابند — دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر حضرت بگزر گوشته باد — بی روان او فتاده در صف جنگ

کشته دشمنش از دمان بر تاب
جون انداری که بشکنی بدو ستگ

ایضاً

بعمر خویش ندانم مرغ دلم — تخواند بر کل ریت جای بلبل باغ
زورد عشق نیاموزد رستگاری — کریختن نتواند مرد مان بلاغ
ترا فراغت ما کر بود و کر بنود — ترا کر این همه بلبل خوان عشق نشند
ترا که این همه بلبل خوان عشق نشند — چه التفات کنی برادای بانگ کلاغ
دلیل روی ترم روی تست سعدیا — چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

فله

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نشوند — مرکزش بنگ نباشد بدنکی فرمای
ملک و دولت بتدبیر خداوندی جمشید — او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

فله

مرغ جائی که علف پیند و چشمه دود — مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود
سفله کو روی بکردان که اکر فارونست — کس از و چشم ندارد کر نام محمود

فله

توان نه که بجور از تو روی برچیند — کناه تست و من پشتاده ام تاوانم
مرا غبار تو در دل از کند هجرا — که خاکرای تو ام خاک ره بغم نفشانم

فله

دوام دولت آنند حق شناسیست — زوال نعمت آنرا که ناسپاسیست
اکر تو فضل حق بر خود بداری — بماند بر تو دولت جاودانی

جه ماند از لطف و احسان و نکوئی
حلمت باد اکر نامش نکوئی

ایضاً

ای یار گاوه بسفر رود آن — حال بیاد گان بدا نی

آن سکانزاد جوه پدانیست — مشفق و مهربان یکدگرند
استوانی بیانشان انداز — که تهی گاه یکدگر بدرند

ایضاً

آنچه بستان است اگر دانی — به ز شوخ هزار علم و حکمت و پند
چند فرزند در شکم دارد — به شاهد پکدگر نا نند
جون پیر و کسی بقای تو باد — او بر آید بقدر سنی فرزند

فله

هر تربت دوستان ما نی — بگذشت بدوستان سی باد
کر لاله ز بوستان برون شد — سهلست بقای دوستان باد

ایضاً

مرکه آمد بر خدای قبول — نکند چشم از خدا مشغول

ایضاً

پرس اندر دعا خطای بود — جنان مرسپش آبی بود

فله

دشمت خود بباد و کر بابند — دیده بر دوخته به تیر خدنگ
سر حضرت بگزر گوشته باد — بی روان او فتاده در صف جنگ

کشته دشمنش از دمان بر تاب
جون انداری که بشکنی بدو ستگ

ایضاً

بعمر خویش ندانم مرغ دلم — تخواند بر کل ریت جای بلبل باغ
زورد عشق نیاموزد رستگاری — کریختن نتواند مرد مان بلاغ
ترا فراغت ما کر بود و کر بنود — ترا کر این همه بلبل خوان عشق نشند
ترا که این همه بلبل خوان عشق نشند — چه التفات کنی برادای بانگ کلاغ
دلیل روی ترم روی تست سعدیا — چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

فله

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نشوند — مرکزش بنگ نباشد بدنکی فرمای
ملک و دولت بتدبیر خداوندی جمشید — او بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

فله

مرغ جائی که علف پیند و چشمه دود — مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند و جود
سفله کو روی بکردان که اکر فارونست — کس از و چشم ندارد کر نام محمود

فله

توان نه که بجور از تو روی برچیند — کناه تست و من پشتاده ام تاوانم
مرا غبار تو در دل از کند هجرا — که خاکرای تو ام خاک ره بغم نفشانم

فله

دوام دولت آنند حق شناسیست — زوال نعمت آنرا که ناسپاسیست
اکر تو فضل حق بر خود بداری — بماند بر تو دولت جاودانی

جه ماند از لطف و احسان و نکوئی
حلمت باد اکر نامش نکوئی

ایضاً

الا تا تکری بر روی نیکو — کر آن جمعت و جانش حق نیکو
اکر شخصی بود آدم بدیدار — مین تمثیل دار د نقش دیوار

ایضاً

جوان همت رو در راه باید — کر با پیران نه قوت با ید
جو نیکو کفت دانای سخنسنج — کرانی فسرد کمن بر لاغران لاز

فله

حال نیک بد دانی خوای مرد — کر توان اختر بد را نکو کرد
بد نیک را بخت تاریک و شبرنگ — هم از خشتی زنندش کوه کان سنگ

بوسش امروز تا نخی بپا شی — که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بنشست بر کرگ زفتن از بیشه — که خرشا نرا نباشد جز غم نخویشی

ایضاً

شتاب از صفت اهل سستی بیست — که اغلب خوی مردم نه وفاست
او بستان بر بایندان و سوکند — که با بیندان نباشد محبو با بند

فله

دل نه بر جان که دور بقا — میرود همچو سیل بر در پشت
پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیریش تر غم نماند پس

بخ روز دکر بپر آید نوتو
کر تو خدای دکر نه بدکم و بیش

ایضاً

ای خداوندان حاتم حاتم طی — نعمت دنیا نیارزد نزد ما
اندکی اندوختم خان و مان از آستین — بس بیکبار از سر شرمندگی برخاستن

ایضاً

تو آن کمتر ده از نعمای خیر با من میسر — که دست فضل کند دامن امیدم پر
جز آستانه فضلت که مقصد اتم است — یکیست در همه عالم و شرق الصلا بها
بزور و زاری و تسلیم نفس کردم — در آن خزینه دریای فر چشم بر
متاع خویشتنم در نظر حقیر آید — که بر قوی نه مدد بخش آفتاب سحر
بسمع خواجه رسید شکایتی این ضعیف — نگفت خیر صلوت انکرام اعود

نتیجه حکمت نظم و نثر لطیف — گر بار گاه ملوکی و صدور را شاید
بتر دصاحب قران مرا دهم — مگر همین عنایت قبول فرماید
اگرچه مدتی جفت پیران خانه — ولی ز نزد فقیران حقیر می آید
روندگان رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیری آید
بیارسائی ازین حال شور زنده دم — که وقت او کار پسند بگشاید
مرا چه گفت ندانی که خواجه در یابست — نه هر سفینه ز دریا درست بی آید

ایضاً

خنده کوتاهی که عمر ازو بردار — خویشتن را بصبوحه تسکین
گه با کوهی تا سیر — بگن کاره پیکین

ایضاً

تو آن کمتر ده از نعمای خیر با من میسر — که دست فضل کند دامن امیدم پر
جز آستانه فضلت که مقصد اتم است — یکیست در همه عالم و شرق الصلا بها
بزور و زاری و تسلیم نفس کردم — در آن خزینه دریای فر چشم بر
متاع خویشتنم در نظر حقیر آید — که بر قوی نه مدد بخش آفتاب سحر
بسمع خواجه رسید شکایتی این ضعیف — نگفت خیر صلوت انکرام اعود

نتیجه حکمت نظم و نثر لطیف — گر بار گاه ملوکی و صدور را شاید
بتر دصاحب قران مرا دهم — مگر همین عنایت قبول فرماید
اگرچه مدتی جفت پیران خانه — ولی ز نزد فقیران حقیر می آید
روندگان رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیری آید
بیارسائی ازین حال شور زنده دم — که وقت او کار پسند بگشاید
مرا چه گفت ندانی که خواجه در یابست — نه هر سفینه ز دریا درست بی آید

ایضاً

خنده کوتاهی که عمر ازو بردار — خویشتن را بصبوحه تسکین
گه با کوهی تا سیر — بگن کاره پیکین

ایضاً

یا رب کمال عافیت بردوام باد — اقبال دولت سرفت سندام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر — بخت بلند و کوکبش کتی کام باد
فرد که مرکبی شقیقی زند دست — حشر تو با دسوار علیه السلام

فرزند نیکخت تو پیش خدا و خلق
مجموع تو نیک عاقبت و نیکنام باد
خاتم المقطعات چون خاطر محاجات

ایضاً

یا رب کمال عافیت بردوام باد — اقبال دولت سرفت سندام باد
سال و مهت مبارک و روز و شبت بخیر — بخت بلند و کوکبش کتی کام باد
فرد که مرکبی شقیقی زند دست — حشر تو با دسوار علیه السلام

فرزند نیکخت تو پیش خدا و خلق
مجموع تو نیک عاقبت و نیکنام باد
خاتم المقطعات چون خاطر محاجات

ایضاً

مرد کی عزت بود در جیجون — از سمرقند بود بندارم
با کلک میکرد و زارم آید — که می در بینا کاه و دیست بدم

ایضاً

مرد کی عزت بود در جیجون — از سمرقند بود بندارم
با کلک میکرد و زارم آید — که می در بینا کاه و دیست بدم

ایضاً

دوش وقتی بصبح نامزد — عقل و صبرم ببرد و طاقت و خواب
یکی از دوستان خلیص را — گفتم او را ز من رسید بگوش
گفت با ور ندارم گفتا — با تمکنت مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

ایضاً

دوش وقتی بصبح نامزد — عقل و صبرم ببرد و طاقت و خواب
یکی از دوستان خلیص را — گفتم او را ز من رسید بگوش
گفت با ور ندارم گفتا — با تمکنت مرغی کند چنین مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

جوینت راه بردن آمدن زیبدانت ضرورتست چو کوا حسنال چو کانت
چه بستی که تو انم بر دلا تو امید بدوستی که تو انم بر چانت
اگر حلاک بستن و گر عفا عفتی بر بر هر گن نافذت فرمانت
اگر تو عهد بطلان عهد بازائی بخلق نکنم خونشتن بقرانت
سه دو سنته نادره فروغ جذابی که آفتاب که نی باید از گریبانت
نظر مروی تو صاحب دلی بیندازد که بدلش نکند جسمها فنانت
غلام همت شنگولیان و رندانم ز نامدان که نظر میکنند بهانت
بیاد گرمه بدکرده گر نیکت باد دعا بکان ز بشم به نکیانت
بخاکپای تو گر پر فدا کند سعدی مقصرست هنوز از ادای احسانت

ایضاً

جهان بروی تو خرم چو روی خود بینم کجا هست بجز از سرچه دولتم
دگر بروی کسم دیده روشنی باشد طبیب من نه تو آدی شکستی
مبال خواب نمی باشد مرا ز دست خیال که مهمان نشاید بر آستانه بان
دو نقش جلد مریا کو فادیست من از کنند تو قادر نه لعم خاتم
غلام همت آنم که پای بند نیست نه بانی متعلق شد از فراد چوست
مطیع رای توام گر تو کام کوای دلت سپر بسلم گر بسرم تو خوی نشست
نه آنشام جانت بر من آید کی گر خرد بود چو باد دلت
که من بتو و دیگران بود مشغول معاشران زنی دعا گو صاحبی نیست
ایزدان دعوتان نصیحتم نکند گر اختیار من از دست رفت و رفتانم

ایضاً

خوابی ز شفاعت نوزده سالی بود ور نه بامید مسیح ی شفا نیست
سعدیا چون بت شکستی خود بکان خویش گشتن نم از اصنام نیست

ایضاً

هر دشمنت که گوی دوی تو آرامم نیست طاقت بار فراق این بر دامم نیست
خانی از کرد عصفور بر مطابیا شد مرغی خطا و نصیب اعدام نیست
پیش آید خاتم نظر بر چش بود چون بر دیدم بر بر دان لاد نام نیست
بیدم که بگرد در نگردد بودن بادوان چو بیدم طبع شادم نیست
گر تو حکم بحکم بدر آیند و خلاف من که در خانه خاتم خبر از عالم نیست
نیز ارزق آمده ام تا بلاست بردم بندگی لاغم اگر عزت و کرامم نیست
تا زنیا کان این چو در که دشمن نکند گر جوی نکنم عمر و زاسلام نیست
دوستان رحم کنید ار نکنی در بکی بد و حبیبه نکرد جز تو بعالم نیست
سعدیا نا مخاطب جهول باشد بر گوید که دوم مست و لایم نیست

ملحقات

کس غلام نکه در بیع بهر کو فادار تو نیست هیچ بازار چنین کرم کو بازار تو نیست
سرو زیباست بزیبائی بالای بلند شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
کس ندیدست تو ای یک نظر اندر همه عمر که همه عمر دعا گوی و فادار تو نیست
خود کرا باشد که تو اپند و عاشق نشود گر نباشد که ترا بیند و عاشق نشود
آدمی نیست که گر کالبد بیجان نیست آنکو بد که ز میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست و لیکن چکنم کو بکنم چون کرو از لب شیرین شکر بار تو
سعدیا گر تو ای گریبان خود گیری گم خود گیر گر حساب نظر بار تو

ایضاً له

خوش بیرون شهاب ثاقب جان — مده خویش بیکباری بباران بباد
در آیینه نگه کن تا فرشته — که چیزی خود بماند انگشت دندان
قصد شکار داری با اتفاق بستان — عزی دولت ابدی نمیکشد عنان
ای کاین غزالان بوستان نگرکن — تا بگذری نسیبی بر ما ز بوستانت
رفت عنان عظم ز راح عشق کوی — ای فرد آشکارا می بینم از نهانت
مردم مکن ز لعلت امیدی دگر بکرد — پیکان غمزه اول بهدوی جان ستانت
دانی چرا چشم تو بادشاه حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را فکنده بر دل صعلت آشنائی — وحشی شدست از ما بیدم شناسانت
من آب زندگانی هر از توی جویم — بگذار تا نمیرم بر خاک آستانت
من خفته ز تو بر دوش دوستان گه دارم — بشکن کلاه داد و تو از خفته رمانت
سعدی چو دوست در ای آزاد باش لیکن — گر دشمنت باشد با دوست مهربانت

ایضاً له

خوش بیرود آن بسر و بر جانت — سرو نیست که بیرود چنین راست
ابروش کمان نسل عاشق — گیسوش کمند عقل و دانا ست
اخاتش خرمن عزیزان — بنشین که مزار فتنه برخاست
ساجم مکش که بنده مملوک — بی شرع بود که خانه غماست
دوشش بگشم که عیب دارست — خارت بخورم که خار خرماست
جان از قدمت نوازمت سعدی — دامن منزلت از خدای نخواست
خوای که حیات باد بسیار — یکبار بگو که گشته ما ست

ایضاً له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً له

موبت ربا کمن که چنین جور هم افتد — کا شوب عشق روی نتوزد عالم افتد
گرد ز خیال خاتم پری دار بگذری — زیاد در نهاد دغی آدم او فتد
در رو دیان نشینی که نیز نظر شکرشد — مانند من بتیر جفا خلم او فتد
زخاره تو شد دلم ای دوست دست بر — در یا بسنگدل که چنین دل کم او فتد
سنگین دلم که حقه راز نهان نیست — ترسم که راز ما بکنایت رقم او فتد
زو نشت اگر در آبی و لب بر لبم نهی — چندم بحسب وجوی دم بردم او فتد
سعدی چو بوسه بر شکرش بین داغ زود تاک — باشد که اتفاق یکی در هم او فتد

ایضاً له

گر نسیم صبا زلف یارمن دارد — که راحت دل امیدوار من دارد
بیای سرو روان افتاده اند لاله و گل — گر شمائل فتنه نگار من دارد
گلاو تازه بهارا نو نیست که عارض تو — طراوت گل بوی بهار من دارد
دگر پسر ن دلایل عافیت بجست — بدین بدبس که سر خاکسار من دارد
بر بر بار تو سعدی بر هر بگان ما — دلت نسوخت که بچاره بار من دارد

من چه رای تو پرهنم که خورای تو بود — سر نه چیزست که شایسته پای تو بود
خرم آن دل که در روی بخندد هم عمر — وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره در هوا جزای من بیدل نیست — که نه آن ذره شعاع هوای تو بود
تا تو جای شدای سپهر دوان در دل من — هیچ سایی نیسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت نهند از گل من — مهجان زنده دل من همه سودای تو بود

سروی چو تو می نا بد باغ پیارا بد — وور خه باغستان سپهری بود شاید
وزهم نیخند دره هم نی آید — گر نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل استاقان بربود لعلت — کا شهر بدیگر اکنون دل نمی گو بر باید
هر کس سپر سودای دارند و تمنای — من هیچ ندارم تا دوستچه فرماید
سرو است این سودا چون خلق زبان بر — تا بخت بلند این دولت بکجا باید
گم کند لیلی عمر کرن بو فا یابی — تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته بخشاید ان کرش بسنگین دل — باشد که چو باز آید بر خسته بخشاید
ساقی بده و پستان تا او طرب ستان — کین عمر نمی ماند و دین عمر نمی باید
گوینده مرا سعدی از عشق بپرهیزی — من مست از ین مستی هشیار کسی باید

ایضاً له

سهرت اگر در آخی عالم غم باید — خاک وجود ما را کز عدم برآید
گر بر تنی ز دولت در خاطرت نیاید — خلوت نشین چا نوا آه از حرم برآید
خلد نشد ایمان بود دست عاشقان ده — تا ره روان غم را خار از قدم برآید
کشتی بکام روزی با تو دی بر آرم — آن کام بر نیاید تر سم که دم برآید
گویند دست تا نبود از ناله تا کی — سود از عشق خیزد تا از غم برآید
دل رفت بیرو دانش تا ما نده آبرو جان — کر غم غم تو باشد این نیز هم برآید
سعدی نسوز سینه مردم چنان نالد — کز سوز سینه او دود از ظلم برآید

ساعتی کز دم آن سرو روان باز آید — راست گوئی بتن مرده روان باز آید

ایضاً له

پر بودم ز جای ملک دور زمان — باز پرانه سپهرم خت هوای بلند تر
بخت بروز که با من بخصومت بی بود — با مداد ان زدرم طرح کنان باز
دوست باز آمد و دشمن بحسرت بنشست — روز نوروز علی رغم خزان باز
ژد گانی بده ای دوست که بخشی بگذشت — گر ا فی کمن ای دوست که جان باز آید
بود از بخت ندارم که بصلح از در من — آن بت پیمان شکن دل بخت کمان باز
تا تو باز آمدی ای مونس من از در غیب — پر کدر سر هوسی داشت از آن باز آید
عشق اری تو حرامست بحسر سعدی را — که بسودای تو از هر که بجهان باز
دوستان عیب مکنید و ملامت مکنید — کین حدیثست که از می نتوان باز آمد

ایضاً له

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید — در همیان خاص شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشا گه دلست — بر نرگسین نشسته و گلزار بنگرید
پستبل شکسته بر گل سوری فکنده — عنبر فشانده بر سمن زار بنگرید
گلنار بر نشسته بر دامن او فتاده — بالای کج حلقه زده مار بنگرید
آتش گذشت باطن سعدی ز نوش — سوزش که در دلست ز اشعار بنگرید

ایضاً له

کس این کند که دل از یار خویش دارد — که گوئی دل از سنگ سخت دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق — دروغ گفت که از عشق خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند خداش باد — ملاک ما بیا بان عشق خواهد بود
کرا زصفا دون با بی نظر — بکامت مرد که با ما سر خر دارد
کرا زمقابله نیز آید از عقب شیر — نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد

باشد که غنایت برسد ورنه مبندار
با این عمل و فضل بدان جا نتوان رفت
سعدی گرانی ز خود مکن اتباع بزرگان
یک خوشه نهند که تخم نکشتیم
ما را چه ادب پیش تو ای جود آموز
کاندر همه جایی جود آن نتوان کشت

ایضاً له

دوشم ز صحرای نیستان لاف تنهائی زدم
خیمه بر بالای مژگان ریزهای زدم
عقل کز آگهی پرده ها او دشاد
بشت دستی بر دهان عقل بالائی زدم
خرقه بر شان مراسم داد و نامی جاک شد
تا بدان نامی که بود اندر نیستانی زدم
تیغ خود دم بر شکست اندام کز خیاط صنع
بهر خیاط خود بینی و خود رائی زدم
تا نباید گشتم گرد اندر کمین چون کلید
بر در دل دفتر و نقل شکیبائی زدم
گر کسی دارد بخلوت دامنش بر دکوه مزن
زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف پر دردم اما بر کسیده از سرشت
تا بجوهر طعنه بر دریای دریائی زدم
پای در دامن کشیدم همچو گوی و خود
پیش از من کز چون نکلمت چرخ میدانای زدم
گشته سعدی خود بر شستم ز دیوان وجود
بس قلم در حضرت بیچون مولائی زدم

ایضاً له

دوش قصه گزرکان مه و مهتاب بدیدم
بجان رسیدم از آن تا بخویشتن رسیدم
یرف بهبود حالت شکست و من بشکستم
خیال چهره او بود و من بخیره بدیدم
بکام دشمن ای دوست عافیت مطلب
بجای خود که بجز بند دوستان نشنیدم
دراصبح بلائی خلاف شرط مروت
مفرد با صحبت بجای یاران نخریدم
دخانگ پای بدستم که تا تو دست بگیری
ز دوستان بجهانی جور دشمنان بریدم
قسم بروی تو گفتم از آنزمان که ز رفتی
که هیچ جا تو ندیدم که روی تو نه دیدم

ترا چه جوی خواهم و خاکپای تو باشم
مرا به هیچ دیوان ادب کار نکردند
میان شهر نبودی که جون و دیدت آید
زهی بحالت مردم جز اسیر ندیدم
دگر خوشت و لیکن طاقت شنیدن نیست
من از تو عاشقم اما که هیچم نخریدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که مرجه در همه عالم بجاست من بگزیدم
بیار طرب بجلس کوی کشته سعدی
شراب انس بیاور که من نه درد نیدم

دلم بیش بود و به جائی نگرستم
تا خلق ندانند که تو ای نگارستم
هوای تو من این بود و هوس نیست
سر جا که تو نهی جبهه بجای بسپارستم
امشب نه که دانم سیه شب شد
از خود دن غمها بر اکنده بر ستم
این عهد که کشتی کنم عهد فراموش
بشکستم و من بر سر پیمان ایستم
تا دوق ضرب بیند سر از دوست
ان طوطیه دشمن بخدا کو خبر ستم
بیموا ستم پیشکشی لایق خدمت
جان نیست حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که مدارای سر سعدی
برخاست بخندیدم و دور خود بگرستم

ایضاً له

ای دان نشوی بیرم ار آزادی هوا شم
چندان امیدم هست که خاکی تو باشم
تحیی کند آیند شاهان روی سلام
نظر بسوی تو دایم غلام روی تو باشم
تحوایگا و علیم که هزار سال نخفتم
زنخواب مرجه آرم که بروی موی تو
حدیث دوزخ و نعیم کم نشنیده ایم
جمال حور و خوم روان که بوی تو باشم
محاشقی نه شوم زنت ساغر نوشان
مرا بباده چه حاجت چو ست روی تو
مدار امید بهشت با وجود تو ران تن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ساقیا بده که ما در دی کشی خانه ایم
با خرابات آشنا از خود بیگانه ایم
نوشتن سوزنیم و جان بر سر ناده شمع وار
مرگی در مجلسی شعبت پروانه ایم
اهل دانش را در این کشار نکو داشت
حاقلانه با کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت منظر مند
ما بغلقتی و زندی در جهان افسانه ایم
تو بزین راه ابریشمی مرد و بر یک جاده ایم
وا بزین کوی ار به پنجی سر دو از یک خانه ایم
خلق میگویند جاه و منصبی فرزانگیست
گو شو دیوانگی ما زندان با فرزانه ایم
عیب تست از چشم کوته بین که داری ور نه ما
هر یک اندر نحو معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان علم دی آمده فرد انشده
کمتر از عیشی یک اسب کاهی کاشانه ایم
سعدیا گر باده صافیت باید باز گوی
ساقیا می ده که ما در دی کشی خانه ایم

ایضاً له

زدستم بر نمیخیزد که یکدم می نوشیم
بجز رویت بهیچ انعام دای صحبت نمی بینم
من آن آزاد استم که با شیرین قلم
که چون فرماید ایم سر بنه جانی بنه جانم
نزارم می مزد از دم خلاف مرکه در عالم
اگر طعنه ات در غلطم و گر رخنه در دینم
اگر شمشیر بر گیری بسر پیشت بیذارم
که گوئی شمشیر خود کشی بسا عادیم
برای حق شناسان اگر نزدیک و دور آید
که بگرفت این شهر بلدا عال زما و بر دینم
جو سر در پستی آرد مرا بای خود دم
کنون امید بخشایش نمی دارم که میکیم
دلی جون شمع میباید که بر جانم بخشاید
که جزوی سوز بهم کمی سوزد دیا بسم
تو همچون گان خندیدن لبت بامم نمی آید
روا داری که من بیدل چو پروانه نازشم
رقیب انگشت میخاید که سعدی چیده بر دم
نترسی ای باغبان از گل که می چینم نمی چینم

جان شود م که جانانم نه پسندد — نه تنم دم دست اغیار بمالم
مرا که دلبری و در جان پرستانی — عبادت نازنینان بر نتابد
شتابد بر دو سعی جان ازین کار — مسافر تشنه و جلاب معطر
چو آن تاب آتش می نیارد — فی باید که بیتابی کند موم

ایضاً

ز دست رسمی چاره دارم — نه طاقت انتظار دارم
مرا چون از تو بر من آید — از کوشش روزگار دارم
درون غم تو کم خزینه — کو گنج دلی که هزار دارم
این خسته همچو موی باریک — از زلف تو یاد گار دارم
من گانده تو کشیده باشم — انده زمانه خوار دارم
دو آب دیده از تو غرقم — واتش دل کنار دارم
دل بودی و تن زدی همین بود — من تو بسی شمار دارم
دستم همه می بسیدی — من دولب تو کار دارم

ایضاً

وه که در عشق جنان بی سروسامانم — که یک شبانه جهان بی سروسامانم
سودنم کرد جفا فی یادم کنت — که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که بپیر میکردم — شفقتی بر کجان فی سوزم
با تو یاران همه دانا و فهیم — کس نماند که نهان می سوزم

سعد یا ناله مکن کو نکنم
بس کنه کار م ازان میسوزم

تا زمانه بکام دل من گردش کرد دم — همین سرا برهم آمد جنان روی تو کردم
تو نیستم گر بگویم حدیث خشم چه حاجت — که آب دیده شرم گفت و گونه زردم
بگلبنی بر سیدم بجال همسر ندیدم — کلی عوض بخدام هزار خار بکردم
سر انگبین که نصیحت می کنا لب بوجهل — بر رنج باد هوا می دمد بر آهن سردم
نه روزی می گشتم باشتظار رجات — که روز هجر تو من عمری شمردم
چه شعی که نکرد می جانطه خوی تو بانت — بد بیستی که شکایت بیچ دوست نبردم
شب سیاه عشق تو با من آنچنان کرد — که از وفات ببردم درشک کنه فردم

ایضاً

شب بر جه کردم از بتر خشن بر شم — بنبود هر نشش تیرم که نوشم
بهوش بودم از آن رو که دل پسند نیارم — شتاق بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
گر تو روی بیوستی وشه باز نشان — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
چا بصلح من امروز و در کنار من ای شب — که دیده خواب نکرد از انتظار تو دوشم
مرا بیچ یاری جز سوز دل نیست — که از وجود تو نیست جای تظروشم
بزخم خورده حکایت کنم زدوست حکایت — جوتن درست حکایت کند که من خسته دوشم
مرا کوی که سطلی بر تن عشق رها کن — سخن خانه گفتن بوجدی تبوشم
براه با چیده مروح از نشستن با طل — اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

بیک اشتی و اعوشش شاد شکرم — گرم جو خود نرنشش نهند غم نخورم
بر تا سپن آمد ملک ایکی نیت — کی تر تا کو چا کو من پسرم

تا زمانه بکام دل من گردش کرد دم — همین سرا برهم آمد جنان روی تو کردم
تو نیستم گر بگویم حدیث خشم چه حاجت — که آب دیده شرم گفت و گونه زردم
بگلبنی بر سیدم بجال همسر ندیدم — کلی عوض بخدام هزار خار بکردم
سر انگبین که نصیحت می کنا لب بوجهل — بر رنج باد هوا می دمد بر آهن سردم
نه روزی می گشتم باشتظار رجات — که روز هجر تو من عمری شمردم
چه شعی که نکرد می جانطه خوی تو بانت — بد بیستی که شکایت بیچ دوست نبردم
شب سیاه عشق تو با من آنچنان کرد — که از وفات ببردم درشک کنه فردم

ایضاً

شب بر جه کردم از بتر خشن بر شم — بنبود هر نشش تیرم که نوشم
بهوش بودم از آن رو که دل پسند نیارم — شتاق بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
گر تو روی بیوستی وشه باز نشان — که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
چا بصلح من امروز و در کنار من ای شب — که دیده خواب نکرد از انتظار تو دوشم
مرا بیچ یاری جز سوز دل نیست — که از وجود تو نیست جای تظروشم
بزخم خورده حکایت کنم زدوست حکایت — جوتن درست حکایت کند که من خسته دوشم
مرا کوی که سطلی بر تن عشق رها کن — سخن خانه گفتن بوجدی تبوشم
براه با چیده مروح از نشستن با طل — اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

بیک اشتی و اعوشش شاد شکرم — گرم جو خود نرنشش نهند غم نخورم
بر تا سپن آمد ملک ایکی نیت — کی تر تا کو چا کو من پسرم

بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — بجشم تو جراغ منزل من
بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — کاهنت اند با کال من
شام تو مرا و اصلا — این بخت سعید منتبل من
از نامه کار ما مهیاست — این نامه مسیح حاصل من
کوهی که شب و روز — هر جا که تو نی فنا بسر من
شب کو که تو نی بیا — آنجا از غم تست جان من
بی روی تو چیست — نظاره تست منتبل من
کو تیغ زنه بدست — تا از من رود از خاصل من
کس را بتقاص من نگیرد — کز من خلاصت قاتل من

ای نوگل و لب ز ناز خندان — در دست خطا بست خون دان
هرگز نشنیده ام که گوید دست — سرو آنچه تو میکنی بجوان
یاور کف که آدمی را — نوشش بر آید از گریبان
بیرانه سر جنبره مکه حالم — گردیم و صبوری از تو نتوان
ای خفته کاب پر نمی — ای خفت گان تست چنان
تا بان فراق تا بیدار — واتیا نمیرود به پایان
جز هم که بجانست جانه — در چشم پسکندر آب حیوان
چار فراق به بنا شد — تا نشکند آن به زنخدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست فدای روح جانان

بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — بجشم تو جراغ منزل من
بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — کاهنت اند با کال من
شام تو مرا و اصلا — این بخت سعید منتبل من
از نامه کار ما مهیاست — این نامه مسیح حاصل من
کوهی که شب و روز — هر جا که تو نی فنا بسر من
شب کو که تو نی بیا — آنجا از غم تست جان من
بی روی تو چیست — نظاره تست منتبل من
کو تیغ زنه بدست — تا از من رود از خاصل من
کس را بتقاص من نگیرد — کز من خلاصت قاتل من

ای نوگل و لب ز ناز خندان — در دست خطا بست خون دان
هرگز نشنیده ام که گوید دست — سرو آنچه تو میکنی بجوان
یاور کف که آدمی را — نوشش بر آید از گریبان
بیرانه سر جنبره مکه حالم — گردیم و صبوری از تو نتوان
ای خفته کاب پر نمی — ای خفت گان تست چنان
تا بان فراق تا بیدار — واتیا نمیرود به پایان
جز هم که بجانست جانه — در چشم پسکندر آب حیوان
چار فراق به بنا شد — تا نشکند آن به زنخدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست فدای روح جانان

بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — بجشم تو جراغ منزل من
بیا که بی تو مرا در دل من آتش تیز — کاهنت اند با کال من
شام تو مرا و اصلا — این بخت سعید منتبل من
از نامه کار ما مهیاست — این نامه مسیح حاصل من
کوهی که شب و روز — هر جا که تو نی فنا بسر من
شب کو که تو نی بیا — آنجا از غم تست جان من
بی روی تو چیست — نظاره تست منتبل من
کو تیغ زنه بدست — تا از من رود از خاصل من
کس را بتقاص من نگیرد — کز من خلاصت قاتل من

ای نوگل و لب ز ناز خندان — در دست خطا بست خون دان
هرگز نشنیده ام که گوید دست — سرو آنچه تو میکنی بجوان
یاور کف که آدمی را — نوشش بر آید از گریبان
بیرانه سر جنبره مکه حالم — گردیم و صبوری از تو نتوان
ای خفته کاب پر نمی — ای خفت گان تست چنان
تا بان فراق تا بیدار — واتیا نمیرود به پایان
جز هم که بجانست جانه — در چشم پسکندر آب حیوان
چار فراق به بنا شد — تا نشکند آن به زنخدان
دل بود و بدست دلبر افتاد — جانست فدای روح جانان

حکایت

نامه دهقان سپیدم این نوید نوشتم — کامد از پیش ستم در بوستان کشاورزی
چون گل سرخ ماه آبان رسید — تو در بیدادی چون سپیدار بی‌بر ایستاده
اول چراغ نوبهار آتش بکشتی — آنان که کرفتم در خرمن او خاشاک
زینسان که می‌نماید کار و کردار تو — پس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی
خواهم که باد دادان پروین لاغر — تا دوستان بریزند کاهی بباد دادی
کز دهقنی نیرم شاهی بروزگارت — پیوسته نیکوان را غم خورد پادشاهی
جائی که داغ گیرد شاخ و برگ روید — الا که داغ گیرد آن بیخ و شاخ و بادی

ایضاً

ای برق اگر بخوشه آنام بگذری — جانی که باد زهره ندارد خبر ترا
ای مرغ اگر بپری بسر کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بدان نوا
ای مشتری خصال کرا ما حکایتی — برسد جواب داده که بهتا شتری
ای باد روی طاقت خاک پیش دل — بسیار بگذری و تو یکبار نگذری
باد ار بخانه‌ای چو دل بدوست نیست — یا محرم خویشتن زدل ما بدوری
تا خود بیرون پرده حکایت کجا رسید — چون از درون پرده برون پرده میبری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی — دعوی بندگی کنی و فرمان نبری

ایضاً

ای ذات شریف و شخص روحانی — آزاد مردی و مرهم جانی
خلقی تو نگه که با تو پیوندد — وین قوم که در بیابان یانی
من نیز کمر خدمت بربندم — باشد که غلام خویش خوانی
بر خوان تو آن شکر که می‌چینم — نی فائده‌ات کمس کمیرانی

حکایت

ایضاً

ایضاً

حکایت

ایضاً

ایضاً

غنیمت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

در بروی دوست بستن شرط نیست | ور بریزندی سپر بر بر میز ند
سعدیا دیگر قلم بر لاد کن | کین سخن آتش نمی در میز ند

ایضاً

آن شکر خنده که بر نوش جانی دارد | دل من کز دل خاتی جهانی دارد
تماشای درخت جنش جاحت نیست | مرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد
کاروان از پی بیجان صف بسته | باری آن به که بر پیشه که جانی دارد
پرویش چو کمان ماند و نه از خشم | کس ندانم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که دلتنگی نمی مسکوید | ورنه معلوم نکشتی که درمانی دارد
جنت آنست که کامی کمری می بندد | ور مفهوم نکشتی که میانی
ای که گفتی مرو از پی خوبان جهان | با کسی گوی که دست عنانی دارد
عشق دامیست که نامرد نیابد زنهار | مرکه بر جست ازین دام عنانی دارد
سعدیا کشتی از موج بدر نتوان برد | کنه بر عزم که بر تخت که توانی دارد

ایضاً

آن کیست کامد رفیقش بر بستر دل ما می برد | ترک از خراسان آمده است از بارکش تا می برد
بشتاز مشکین میکند جون ناف آسوی ختن | جون باد نوروز از سرش بادی بدانجا می برد
من چشم دارم تا برو دیرش نظر بر ما کند | کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد
بر بوی وصلی کامدن نگیسازم ای خرش | جون خار خشک کونیا سوزن بر اعضا می برد
بیسار میکنم کز دل باکس نپردازم ولی | دیدار خوبان سنگدل یاد از دلم جا می برد
جون خلق در کوشم که نیروز لطف وصل او | دیگر جو شب تاریک شد جون لاف در یا می برد
حاجت بتو کی نیستش تا در کند در دل | کانرا نداند این قدر با بیکسی کی برد

ایضاً

ای بیخبر از حال دل خسته ما | وی بیخبر از حال دل خسته ما
ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم | ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم
ما را بجز از کوی تو منزل نبود | ما را بجز از کوی تو منزل نبود
ما را بجز از روی تو حاصل نبود | ما را بجز از روی تو حاصل نبود
ما را بجز از کوی تو منزل نبود | ما را بجز از روی تو حاصل نبود
ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم | ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم
ای بیخبر از حال دل خسته ما | وی بیخبر از حال دل خسته ما

ایضاً

ای بیخبر از حال دل خسته ما | وی بیخبر از حال دل خسته ما
ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم | ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم
ما را بجز از کوی تو منزل نبود | ما را بجز از روی تو حاصل نبود
ما را بجز از روی تو حاصل نبود | ما را بجز از کوی تو منزل نبود
ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم | ما بر سر کوی تو نه از بهر دلیم
ای بیخبر از حال دل خسته ما | وی بیخبر از حال دل خسته ما

مزار قرعه نیابت زدم و گردشتی — عاقبت آیت رحمت بطلاع گر آید
صرفه‌ات نیست که روزی کهن رفته رود — خسان بگریز بر حسن گیاه دگر آید

اگر آن عهد شکن سرشتاق آید — جان رفتست که با قدر مشت آید
گفتا جای دوم گذ طاعت باد — گر چو صبحش نظری بر من عاشق آید
بندگی صبح کنم و طاعت یزدان گیرم — تا خداوند من آن سرو خرامان آید
نی تو گر باد صبا دامن دل دامن — مخلصانست که آتش کده ای آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت بدهم — تو گر بودی گر رفتی گر بیایی آید
میتوانی ز فراقت بگریزم لیکن — پیش از آنم نکشد ذکر تو کز دامن آید
سعدیا گر ز دلبر جان امکانی — فرصت آن نیست که دل حلقه عشقی آید

ایضاً

گر بیرهد گوسفند یغمای تو تاند — مرگرگ قوی پیش تو رفتن نتواند
او جان تو بودکه از جانب تا بیست — با غیر بگوتا دل مردم نپسندند
زنهار که چون لشکری از سر خروج — وز وی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت این نگذارد من سرگشته که گردد — مخلص من با تو مسایر خواند
هر گو سر پیوند تو دارد حقیقت — دست از همه چیزو همه کس کوتاه
سوز جدائی تو که آتش در آدم — چون خاک نرفتم باد بگردن نتوانند
ایمان کدا نتوه ویرانی مشتاق — دانند که نالیدن یاران بجا ماند
گلها همه دست که فشند و ببرند — بیل قوانست گل و باد نخواهد
امرا عتی این قدح آبخانه نیاز جای — بر خیز و خلق جهان بنشانند

ایضاً

سگی نیم بر خواجه کیانی گوروجا — وز جان بر من سر آید نم جای کو
من سگ اصحاب کهفم بر در جانان بستم — گرد مردی نکردم استخوانی جهاش
جون طمع بگسلم نهادم پای مردی گو مخیز — جون زبان الفه کشادم تو جا سنی
گر بدوزخ فرا بسوزم خاکساری گو بشوز — ور بشت انم زبانم بو سپاسی
ور کند آتش در جان زد عشق شوریده گرش — جون من انم زاتش آبادی جهانی گو مباش
هیچ بی را در و لطفی جو خرابات نبرد — سر بنه بر بام دولت زیر دیوانی گو مبا
سعدیا گاه محبت باد خرسندی بخور — خاکی گو آلوده بر خشتی گو مباش

ایضاً

مرگ بی دوست بر خواهش — مجان میرست و بادیا بش
خوابی آن چشم هم نتوان داشت — گز سر بر گذشت سیلا بش
نه خود میرود کز فرقت عشق — دیگری میرد بتقلا بش
بگذد بای بند مهر کسی — گر نه بلند جفا و اصحابش
مرگ حاجت بیر کی دارد — لازمت احتمال بوا بش
خاکز بیرست تلخ و شیرینش — خاده خواه و مرو جلا بش
وا نخست این سخن گه پستی — تگذد رود دجله سیر اپش
شب هجران دوست ظلمانست — ور بر آید هزار مهتابش
بعد دجان بستند از تن — نزود مهر از جا بش
سعدیا گو بسیند ان
گر نالد دست قضا بش

جزوه خانه

گر خواهد مرجه خواهد گو بگو در حق ما — ما نبداریم دست از دامن دلدار خویش
روز بستا خیز گانجی کس نبرد از دکس — من نبردارم سر از کفش گوی یار خویش
سعدیا دار گری عشق از ما بیاموز هم مزن — مرتاعی را خود رایست در بازار خویش

ایضاً

ای کی دست بوسی حضرت بر بنا گوش — یکی با انکه میخواهد در آغوش
بسی دیدم بدوش رفیقان — کنون تنها بمانده جون خنت از غم دوش
بگو کریان نصیحت می کنندم — زمین خشک بادی می آید که خاموش
زبانکه دود و آواز پرودم — دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از دی بپوشان — در اگو بو تقی بر خویشتن بوش
نشاید مر گزین زیبا نه بابوش — نشاید مر گزین زیبا نه بابوش
فتی شاید گر فتن جشمهٔ جشم — که در بای درون می آورد بجوش
بیا تا مرهمت از دست محبوب — بیاشامیم اگر زهرست اگر نوش
ملامت خاک راه دوست بگذار — برو گو دشمن انذر خون من کوش

ایضاً

ای کی دست بوسی جرب داری بپشر دیوار خویش — یار پیکانه نگیرد هر که او دارد بار خویش
خدمتت را همه کس فرمانی گردند بطوع — لیکن آن سرکه فرمانی گردند کار خویش
درد عشق از همه دردی بیم جوابم میدهد — از کدامی بیم کز هر دو عاجزم کار خویش
مبر جون دوانه باید که دانی کار کار خویش — ای صحبت با کی داری نه بروتمند ان
یا جود بدارم تو دانی ان نیا بیشی گفت — یا نباب بخود اول مراد بدار خویش
حلقه زبانهای خداوندان چیس — ای در بغا کز خود تدی غم غم خوار خویش

ایضاً

اشب آن نیست که خوابت بربایم ... خواب اگر دیده بیند دشمن مبیناد
خاک گردد دلم گر نرمیت باد ... سنگ باشد که دلش نرمد و نسیجد
شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم ... تا در دیش تحمل نکند خاتم کریم
عاشق آن نیست که خاموش نشیند مطرب ... گر نکوید صفت شمایل قد و بیم
عاشق آن نیست که از کوه صبوری نکند ... در مانیک نگردد بدعاوی حکیم
مرکز این دایره نباشد گنجایش عقل ... مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
توبه کردم ز ملامت نکنم گر نکنم ... گر تو بالای غلط بینی و رایی بر پیچ
مطلع وصل همی دارم و اندیشه هجر ... دگر از سر که دهانم نزاید سخن نیم
عجب از زنده که جان جای بر آورده سلیم ... چون رود هم ز دهان سخن چینی دو دم
سعدیا عشق نیاموزد و عقلت باقیم ... پیش تسبیح ملایک نزده دیوت رجیم

ایضاً

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم ... مثل تو کیست در جهان از تو ستمگرم بلم
بار پیشگند شهر جون برسد سر سلم ... بار دلت مجنان کند زار مرا لم
ای که بهار میکشی هجر کن و بسیار کن ... کز طرف تو میکشی هر چه کشند ملاملم
بار کشیده و فا برده و دیده جفا ... داده رضش دار پس تا چه عنایت کنم
صرفت فقیر را بعد حجاب کی رسد ... گر تو بشخص غایبی از نظری مغایبم
آخر قصد من تو نیی خایت جهد و آرزو ... تا نزنم بلادت دست از نبرد تسلیم
وگر تو از زبان من فکر تو از خیال من ... چون روم کار رفته در دل و در وفا سلم

حکایت

ایضاً

سرو بوستان ناظر زم تعلقی ... هیزد و سنبر چه گوئه دم
تکرت من کجا رسد طلعت جمال او ... این همه یاد میرود و ز تو متوز عالم
تنگ چشم سعدیا غارت عقل میکند ... تا نخوری شکر دگران هنری کجا قلم

ایضاً

ناخوشم از زیر خویشتم ... یا بهوت زمن آوازه نشاید کرسم
ای رقیبان همه سرد اگر من جنگ جو ... برگنم دیده و من دیده از او بر نکنم
و رکنم گر مرا آتش غم در جان نیست ... دشمن و دوست بدانند محال نخشم
در همه شهر فرامشت ا. لغتی ... گر نه من در غش انشاء آن ابخشم
گر خون تشنه اینک سروق باکی هست ... گه عنزان تو بود ذانکی بود بد بدنم
مرد و زن گر بجفا گفتن من در پیچند ... گر بگردم ز وفای تو نه مردم گردنم
شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر ... من گر از دست تو باشد فرو برم تو نم
تا بگشاده آمد دهن شیر نیست ... پیم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب بسعدی ده و هانت ز بجا تا بجا ... این قدر پس که او د نام لبین رد همم

ایضاً

بعض شهریان و یار قدم ... هر کس دست میدارند دمن هم
نظر بیگانگان نیست مهود ... نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی بر هیز کاری ... مصدق دارمت والله اعلم
وگر گوئی که میل خاطرم نیست ... سن این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گوئی گناهست ... گناه اول ز حوا بود و آدم
گر خاندان خوب رویان ... نداده عشق خیر باشد نه ازدم

حکایت

ایضاً

نفس با هوی خویش چندین نباشد ... گه در چپ دارد نمانب آهو
نه رو اید از آب شور خیزد ... ورا در آب شیرینست لولو
فرخی سخت مطبوع او شادست ... بتر کستان رویش خال هندو
قصب کز در چن بر بای خیزد ... گر پیشش سرو تشیند بزانو
اگر پشش اندر محفل عالم ... دو صد فریاد بر خیزد ز هر سو
بیاد وی قلیوی گل اندام ... همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار سعدی ... که جور نیکوان رسمیست معهود

ایضاً

خنا ستا یکه تا فرق بلندت رشته ... یا خون پدر لیت که در بند گشته
من آدمی بلطف تو مرکز ندیده ام ... این صورت و صفت که تو داری فرشته
این طرفه تر که تا دل من در دمند تست ... حاضر نبوده مرکز و غایب نگشته
نادیده حکایت بشقت نوشته ام ... ترسکند حکایت با در نوشته
زیب و فریب آدمیانرا نهایتیست ... حوری کمر نه از گل آدم سرشته
من در میان وصف تو حیران بمانده ام ... حیرانیت چنین زاو نواز حد گذشته
سری نمند بخش خلق عارفان بارس ... سعدی مگر ز گفته سعدی نوشته

ایضاً

مرست بتا لطیف ساده ... در دست گرفته جام باده
تا چاپلس و بزم باده نخشان ... بسته کمر و نبا گشاده
لعلش جو عقیق کوه آکین ... زلفش جو کمند تاب داده
وگلشن بوستان دوست ... زنگی بجکان زماه زاده

نشسته زین بحضرت دی ... کرد و نش کحدت تا بیاده
فرو رشید که شاه آسمانست ... د عرضه چین او پیاده

شبی در خرقه رندانه آسا گردم میخانه ... ز عشرت می پرستانرا منور کرده پیمانه
ز خار دیگاه زبانی و شاقی در سرای دل ... نه قصه دماغ این بود زآواز چکانه
جو ساقی در شراب آمد خوشا کوشش در فیاض ... بنا مزرا کی گشته کاوش مرد فرزانه
بتندی آری ایاغ شراب آنجا مجلسی خورد م ... که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه
گمان بردم که طفلا تند دارد پیری صحبتش ... مرا پیر خرابا تی چو استاد داد مردانه
که نور عالم علوی فراز روزنی تابد ... تو اندر حبس دهیزی من انور کیچ میخانه
گشاد و نداز درون جان در تحقیق سعدی را ... جو انمرد قفل کردون زد کلید حبس دیوانه

ایضاً

اگر جغد جانان سزار جان آری ... محقرست و نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همان مثل دارد ... که کار یکان بری و زبر یکسان آری
منوز در دل ای آفتاب بلغ نگذشت ... که سایه پسر بار مهربان آری
تراجه غم که مدار غمت نگیرد خواب ... تو باد شاه یکجا یاد پاسبان آری
ز خشم وی تو بر دین خلق می نرسم ... که بد عتی که نبود تی جهان آری
ز چشم مت تو واجب کند که مشیاران ... حذر کنند ولی تا خنان نهان آری
جواب تلخ چه داری بگو دبا ک مدار ... که شهد محض بود جون تو در دهان آری
بگی لطیفه زمن شنوای که در آفاق ... سفر کنی و لطائف ز بحر و کان آری
گرت بدین سعدی نباشد انبر اید ... به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ایضاً

ای باد صبحدم خبر دل بدوستان ... وصف جمال آن بت نامهربان بگوئی
گوئی مشک و بوی سرزلف او بیار ... یا گوئی بهشتی زان دهان بگوئی
بستم بهشتی وی بیاشتی گر تجوز ... گر وعده بن کنی اندر جهان بگوئی
با بلبلان حدیقه حال هضر من ... پیغام آن ابا الوحلی شکر فشان
دانم که با دبیر پسر زانشی کند ... گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوئی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست ... ور نیز گرنم بشنی جان بگوئی
راز دل از زبان نشود مگر بگاهگاه ... گر دل موافقت نکند ای زبان بگوئی

سعدی ز دست فرقت بدبستان روزگار
تر دیک دبیستان و بدین دانستان گوئی

ایضاً

بیدار م اگر صدر م پندارد ... که بار دیگر م از روی لطف بنوازی
جو رو زنگار رضا زه دستیز نتوان کرد ... ضرورتست که با روزگار در سازی
بنای عمر تو بر حتل جان شیرینست ... که سر کریت بگاه فرصتی مدهازی
مریخ بادی تقوی که دست دیگنست ... بخون من بسر انگشت میکند بازی
ابی مطالعه کردم بهش عالم را ... ز مهر که در نظر آمد چنین ممتازی
مدار مرتبت اگر محنت و بلا چشند ... تر از آنجا که در نعمتی و در نازی
جایب عیش تو چند انگبوی بر خلاق ... گر آب دیده نگوئی بگریه غمازی
زی سوار که صد دل بغمزه میبرد ... مزار صید بچنگ تا خنان چند ازی
ترا جو سعدی اگر بنده ... که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

ایضاً

ای باد صبحدم خبر دل بدوستان ... وصف جمال آن بت نامهربان بگوئی
گوئی مشک و بوی سرزلف او بیار ... یا گوئی بهشتی زان دهان بگوئی
بستم بهشتی وی بیاشتی گر تجوز ... گر وعده بن کنی اندر جهان بگوئی
با بلبلان حدیقه حال هضر من ... پیغام آن ابا الوحلی شکر فشان
دانم که با دبیر پسر زانشی کند ... گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوئی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست ... ور نیز گرنم بشنی جان بگوئی
راز دل از زبان نشود مگر بگاهگاه ... گر دل موافقت نکند ای زبان بگوئی

سعدی ز دست فرقت بدبستان روزگار
تر دیک دبیستان و بدین دانستان گوئی

ایضاً

آخر گاهی بازگن وقتی که برما بگذری ... یا بر سر تربت بنه گر از دبستان بگذری
نشنیده ام مهر خشن بر صورتی چنین حسن ... هرگز نباشد در چمن بر سروی چنین خوش منظری
صورت کر چنان چنین کو صورتی بر پیش بین ... یا صورتی بر کرش چنین بازگن کین صورت نخوری
بانانی سرو بوستان ان قد ندارد در دبستان ... ای گر شمید بارو ئی چنان زلفی ندارد عنبری
تا نتنی بر بندد فلک کین لطف این نمکت ... حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تا دل بحسرت داده ام بر جور فکر افتاده ام ... چون فتنه ها بر استاده ام کز فتنه ای بیاسایری
فصل بهار استی نگار ابنک کنار جویبار ... با عاشقان سر گوار تا خوام چون بگذری
جون فتنه باشم زین جهان از آدم رفته روان ... گر مجنین دامن کشان با لای خاکم بگذری
از بهلت آتش چهره غم آتش می زند ... گو بگری جان بدهد سعدی بدین آتش بسوزی

ایضاً

ای آنکه بحسن تست سرو ندیده رام تی ... ترسم بخشی نئی از سرو دبستان نامی
جور بگی جا کمان جور کنند بر رعی ... شیر گیا بی نبند دل بسر شاه نامی
از نظرت کجا رود ور برود تو بمری ... رفت و رمانی کند ادر و فی دلی
شاید اگر رحمانی ای که ز دردم آگهی ... ور نکنی اثر کند درد دل تحکمی
سعدی و عمر و زید را مسیح خلق بی ... این همه لاف میزنم از همه میان تنی

ایضاً

ای سعدی سرگردان در بند نکو نامی ... تا در دنیا شانی از درد نپارامی
ملک بمروت راجه سود و زبان دارد ... گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
زحمت بجه کار آید گر اژدر ادرا کی ... گر قوت جه زنانی ارد گر شنگ سر نجامی

ایضاً

بیدار م اگر صدر م پندارد ... که بار دیگر م از روی لطف بنوازی
جو رو زنگار رضا زه دستیز نتوان کرد ... ضرورتست که با روزگار در سازی
بنای عمر تو بر حتل جان شیرینست ... که سر کریت بگاه فرصتی مدهازی
مریخ بادی تقوی که دست دیگنست ... بخون من بسر انگشت میکند بازی
ابی مطالعه کردم بهش عالم را ... ز مهر که در نظر آمد چنین ممتازی
مدار مرتبت اگر محنت و بلا چشند ... تر از آنجا که در نعمتی و در نازی
جایب عیش تو چند انگبوی بر خلاق ... گر آب دیده نگوئی بگریه غمازی
زی سوار که صد دل بغمزه میبرد ... مزار صید بچنگ تا خنان چند ازی
ترا جو سعدی اگر بنده ... که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

ایضاً

دشمنت دوری بدیع تمثال ... یار من طبع بدیع و شاه خیالی
جاودان کنان بیروی و بازمی آئی ... سرو ندیدم بدین صفت خرامانی
سر صفتی زاد لیل بر صفتی هست ... وی ترا از خدات فرش فضائل
قصه لیلی بخوان و غصه مجنون ... عشق تو منسوخ کرده ذکر اوائل
پرده جا شد میان عاشق و معشوق ... سد سکندر نه نابتست نه حائل
نام تو سرخت و خاقان شنیده ... هر دو بر قص آمده ساج و قاتل
گو به شمشیر نگه کنید و به پنبید ... دست و آهن شل یکرده حائل
دور باد از سپید و عیر بابان ... شوق تو سا کن کشت خیز تو زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ... ره بتو دانم دگر مسیح وسائل
با که بگویم حکایت غم عشقت ... این همه گفتیم حل نگشت مسائل
سعدی ازین بس عاقلان و نمیشها ... عشق بجز مهد بر فنون فضائل

ایضاً

کرم باز آمدی نبوبهار از کنار کیتی گل ... گلان خارم برآوردی و خارا از بای بر گل
ایا باد سحرگاهی گر این نوروز میخوای ... از آن نورشید تیغ انگبن جانگن دان محل
گر او سرجه بکشاید که عاشق کشته شاید ... مزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروی فلیشین من خلاف عقل و دین من ... بگیرند آستین من که دستی دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چگوید مردم دانا ... که حال غرقه بر دریا چه داند خفته بر ساحل
نخوهم گر پیالا بد و دست از زمین شاید ... گر قافل بوس می آید زدست و بجه قافل
اگر عاقل بود داند که مجنون سر نتواند ... شنید جای نوا باند که لیلی را بود منزل

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

خوابت کمر که تا به | یا عشوه می دهد خیالم
این بخت بود مسیح روزم | وین کل نشگفت بی سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیدار تو خوابت بدیکالم
اکنون که تو روی باز کردی | او باز بخفیر کرد عالم
باز آی که اشتیاق رویت | بگرفت زخویشتن ملالم
آزرده ام از فراق جانا که | دل باز نمی دهد وصالم
از غایت تشنگی که بودم | در حسان نمی رود زلالم
تجارزه برویت آمدم باز | چون چاره ناخاند و استقام
از جور تو هم بر تو گریم | وز درد تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقت سعدی | سهلست جفای هر که عالم

ایضاً له

آن دی وه که چه مشتاق و پریشان بودم | تا برمنی زیرم صورت جان بودم
نه فرصت دم زدن که گر لوح خاستی نشتی | کو را بزبانه اوصاف تو حیران بودم
تا تو نوردا من کلدار خشم گیروز | کو نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده میکرد مرا دم بدم امید وصال | ورنه از نظرت صورت بیجان بودم
بلبل آوای تو در آتش محنت چو خلیل | تا کمر کتیپ لوای تو آوردم صبح
سعدیا از جور و جفا نیست عجب ای کو | عذر شکستی و من بوسر پیمان بودم

آن دوست که من دارم و جان نیز که من دارم | شیرین دهنی لاابه و دلبر لب و عارم

ای مرهم ریش و مونس جانم | چندین مغارقت مر بجانم
ای راحت اندرون محروح | جمعیت خاطر پریشانم
گویند مبداد دیستش از دامن | تا دست ندارد از کویا نم
آنکس که مرا بیاغ میخواند | بی روی تو سخت بر دلم زندانم
این طرفه که دره نمی برم بهشت | وز پیش تو ره بدر نمی دانم
یکدم روزی بنده کی قبولم کن | روزی دیگر بمین گلستانم
ای بلبل بوستان رو حانی | مشغول بگردی از گلستانم
زان روز که پیرو قامت دیدم | از باد بروقت سرو بستانم

ایضاً له

ای دلبر سیمین بدن ما نیز بدین سیم | وی ماه روی ار من ما نیز مم بدستم
ای سرو بالای نمی کو خود نداری گمی | وز مرکه در عالم هی ما نیز مم بدستم
کشتی بر کنک من کلی مرکز نبند بیلی | آری نگفتی ولی ما نیز مم بدستم
تا چند گویی جانش کونه کن ای جفا و بس | آخر نه زیبا و بس ما نیز مم بدستم
ای شما مد سرو جلی آرام جان من مکسی | گر دوستان را ای بسی ما نیز مم یکیستم
گفتی که همون من آدی مرکز نبنا شند از وی | ای جان لطف و وردی ما نیز مم
اگر کلشن غم شبو نوی و در بلبل خوشگو نوی | وز ما همان بگو نوی ما نیز مم بدستم
گر تو بحسن افسانه و در کو سر بگدا نی | از ما جدا بگانه ما نیز مم بد
ای بر دل ما داغ تو تا کی فرسد الاغ تو | گر به بود در باغ تو ما نیز مم بد
باری عزود از سر بنه افسانه دادم من بده | ای باغ شستا لود و به ما نیز مم بدستم
گفتی به از من در جهان صورت نبد دلبل | این هست بر کسکو دل ما نیز مم
سعدی گمان بر نا کن بلبل بزید بر جانش | کو مرکه خوانی بر کنن ما نیز مم بدستم

از در آمدی من از خود بدر شدم | گوئی کزین جهان بجا فی در گذشتم
گویم برا تا که خبر مرا مد ز دوست | صاحب خبر نیامد من بیخبر شدم
چون شبم او فتاده شدم پیش آفتاب | مهرم بجان بسید و بعیوق بر شدم
دستم نمی دهد بدهم بر کس یار | جنبی بیای رفتم و جنبی بسر شدم

من چشم از جکونه توانم نگاه داشت | کا ول نظر بروی تو افتاد در دشم
اول جزو التفات بنوشن پیدمن | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم
کویند دوای سرد تو سعدی کزد کرد | اکسیر عشق بود مسم آمدت بدشم

ایضاً له

بکذار تا مقابل روی تو بکریم | در دیده در مقابل خوب تو بنکریم
جورست در جدائی و شوقست در نظر | هم شوق به که طاقت جورت نیاورم
ای ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز که روی از کتب بایست بکریم
ما را بروب پانو که خلعان روزکار | دشمن شوند و سر برود با توان نهیم
کشی بخاک پیشتر تد اهل عشق من | از خاک پیشتر تد که از خاک کریم
ما با تو ایم وی تو نه ایم این چه آلتست | در حلقه ایم با تو و جون حلقه بر دریم
از دشمن بر تد شکایت بدوستان | این دوست دشمنست حکایت کجا بریم
ما خود نمی رویم روان از قفای دوست | ای بخت بد که ما بکند و خوب اختریم
سعدی تو کیستی که در حلقه کمند | چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ایضاً له

تو مشغول و با تو حرامم | وز خدا صحبت تو میخواهم
هم چکانکان چنین دا مند | که نیت آشنای در کا هم
کر نم ای میوه در خت بلند | که نیای بدست کوتاهم
دیدم این بخ اوز آخر عم | که بغلت بر فت بیجاهم
تا مرا از خود آکهی دادند | بوجودت کو از خود آکاهم
بلبل بوستان عشق تو ام | چون بپشد سخن دراندوهم

کسی برد پی در زمان کجا ایم
کسی بر بلندی نشان کجا ایم

ما و شمعی فانوس از هستی و کوشش
که تا نوش خسپند از کار بندم

مجال صبر تنگ آمد بیکبار
حدیث خویش بر صحرا فکندم

نه هشیارم که بر کردم من از دست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چنین صورت نبندد هیچ نقاش
معاذ الله من این صورت نه بندم

بدین غربت نهادم رخت و شیدا
نه تنها من بسی بر خود بگریستم

سری دارم فدای خاک پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر در پیچم سعدی راحت نفست
من این پیدا و بر خود نپسندم

چشم گرد تو بیمار چشم صد عالم
شکر خدا که باز شد به نافت روشنم

مرگم بدان خوش است با تو نگویم
با دوم این بگفت با تو خوشم کنم

دامن خویش گر فکار دوست گیرد
کین چه لطف است کز دشمن دوست گیرد

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم
شیخ محله گو مرا تربیت مده که نشکنم

گر بزنی بخنجرم گر بدهی دوست تیر کین
ور ندهی شوق میزنم تا نکشیت نکنم

گر دهدم شکنم عهد تو ور دست هند
گر نه دهد دست هند من ندهم دست هند

چشم زبان ملامتی بوده ولی روا نشی
عشق تو آتشی بزد اگر نسوخت خرمنم

خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق
با صنع او کشم دراز تو نیز پا نکنم

بنده ثنا گوی تست هر سر و هر زبان که هست
دست دعا گشاده ام بهر دعای گفتنم

عاشق جان خویش را بوده مسلم کی بود
من بدلی که داشتم لاجرم از خود دلم

این همه عیش میکند سعدی پیش عمر و زر
خون برده در دهان سگ لقمه نان کند مگر

کرشمه تو غارت و نظر یکیست
در دیده دوشت نشانم

آخر نه من ز دوست بودم
عهد تو شکست و من ندانم

من بنده بهر تو نیرزم
لاف که برنوده استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم بستانم

من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم

ور نام تو بر سیم بگویند
فریاد برآید از دهانم

شب نیست که در فراق رویت
زاری بفلک نرسانم

شیرین زمان تویی بحقیقت
من بنده خسرو زمانم

شاهی ورا رسد که گوید
مولای اگر بود جهانم

ایوان و نیمکش آسمان را
گوید تو زمین من بپایم

دانی که پشت روا ندارد
هرگز بزمان خویش بودند

مرکس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کلاح آن دلبر عیار کز من گشته ایمن
بار دیگر بگذشتی که گذارد به بوم

ترک من گفت بتیرش نتوانم که بکوبم
بگذشت دل چون تو زمان دادیم

آتشم باشد اندر جلبش افتم و خیزم
آتشی ماند از عقیق یمن و میغ روم

بس من بر لب او این چه خیال است و فسانه
مگر انگه که گذد کوزه گر از خاک سبوم

هر بوم و بری زخم فراق لی شه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو کوم

مرگجا جاه صیانت شناسم و ورعش
تو جان جاه جهانی که ندارد ز تو چشم

دولتش ممکنت کوسعدی غم نامش نهاد
من نه آنم که گذارم سر بر دست دگری

حکایت

ابیاتی

ایضاً

همه بدیم و آسایشی نیخ دادنر جهان — ترک آسایش کن تا هم بیزدان آسوده ایم
سعدیا سر بدیواران از غلل بر نشند — چون تو آیه یک ورق از کاروان آسوده ایم

ایضاً

بیا تا غم خود پیش یارم بگویم — بداری دست تا لب بر گشایم
نه من خود دیده بر دیدار بستم — که هر جا دیده ای بینم بیایم
اگر جانم دریغ آید بدشمن — وگر جانم دریغ آید بدشمن
بیاد لعبتان سیمین بناگوش — که چون بی سیم باشد سیم خایم
اگر چون من پریشانی بیابی — که پیش از دستم زو بنوازی دستم
به تنهایی بمیرم هم بود دیگر — که دل با دوست مشغول و ز خلقی بر نیایم
سر از پای ندامت بر نگیرم — که دل با دوست مشغول و ز خلقی بر نیایم
نه کشتی نه وفا یارا که دلداری کنی با ما — دگر ره پای بند و فای عهد نتوانم
ز منت نیست ای بی رحم پیمانی نگه داری — بلا کز دست سختی بیا کز سر گذشت آنم
حیات سعدی آن شد که بر خاک در دوست بیرد — پیامی دیگر ندارم کن خسرو ما این بایم

ایضاً

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آفرین آن چشم و آن عالم بین من
سوز ناک افتاده ام در کوی تو دانم که هست — چون نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که ای سیمین بر آفتاب — آسمان خیره شد از اشک چو پروین من
گر بهار لاله و نسرین نروید گو مروی — پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر بپرسائی بروی آنی دریغا خیره شوش — ور بشنوئی در خرابی ای عقل و دین من
تا بدیدار تو پیوندم نه پیچد از خطا — تا فتنه دار شد از گوی عشوه آئین من
از خوشی ای فتنه من و بجاب تلخ دوست — گر نکوید شور شیرین طبع شکرین من

خلاف رای سپنی باشد خلاف رای درویشان — به کز خلقی دلی بسپری در پای درویشان
گر خاک آینه باید که نور حق در او بینی — نه بینی در همه عالم کز سپیدای درویشان
بنا بود در سلطانان نشان دیرپائی آید — که آن خرقان کرد آلوده با گای درویشان
گر از یک ذره آزار سپاه مشرق و مغرب — ز دیگر ذره سر باشد زدن تنهای درویشان
تو زان بی اعتباری و سیم و سود و سرمایه — کجا با این متاعت بود پروای درویشان
گمان مبند و حق کس ندهد حق چو بیند وهی باشد — مدان هیچ که آید دل دانای درویشان
دو عالم چیست تا در چشم اهل الله حقیر آید — تو هم گر کنیا شاه دل یکتای درویشان
سعادت پیروز دنیا و عقبا دین و دولت را — حقیر اینست اگر دانی کسیر خوای درویشان

ایضاً

دست با پیمانه و لب بر لب مشکین کسان — جای بانگ و نوحه و زاری نباشد بر کسان
آدمی گر طالب صورت نباشد جای هست — صبر کردن واجب آید چون نباشد ناکسان
چند بر رای تو قفت چاکند کو نگذرد — شرط عقلت باشد این ساعت نگذرانیدن کسان
تا جان بود در کوبدت دست بدست — گر بعد جان ارجانان نوزان آرد کسان
سهل باشد سخت بیت که خوبان گویند — چون شیرین دهان کس نباشد چون کسان
روزی افتد بسر کار تو کم جان عزیز — پیش پای تو باری چو یابد مردن کسان
سعدیا دیده مکن داشتن از مردن تلخ — نه خنانست که دل دادن و جانان بردن کسان

ایضاً

قند مکرر کرشمه سرو سمن بکوی من — تا نکند گل سپید در چمن و کوی من

ایضاً

تعلق را بنوا له من حمت آمد جند بار — خود نکو نی جند نا سعدی مکن این

ایضاً

ای طراوت بده باغ فردوس اعلی را — تا در آید ز نگارستان چین دیبا روی تو
گر بداز انگشتنائی بر نیاید بر جبین نقش — مردم انگشتنی نهد بر نقش پانی روی تو
دختران غنچه را گاهد شود با از آسمان — گر چه بوسف وده برد اید بد عوی روی تو
ماه و خورشید از خجالت سر فرو برد بجیب — آفتاب آسا که در شب تجلی روی تو
چشم از آنرو چون فرو دارد و شیرین لعل تو — عقل از سودای شش چون جنون لیلی روی تو

ایضاً

هر گل سرخ بود تا چه شاخ بهار — آب گلستان برود تا سمن کل روی من
شد سر از دست سیا از کین قتاب — تیغ جفا بر کشد ترک زره موی من
شاهد دان چون نداشت تو تیا زوی میر — دست عشق بر شکست بخت تیره روی من
کرده ام از راه عشق چند گره سوی او — او بتفضل نکرد صرف گره سوی من
غیره کشی کار او ست چو کشی کار من — جور کشم بنده وار چونکه بود خوی من
ای گل خوشبوی من باد کوی جدا زین — چه ای بجا بود میل خوشکوی من

ایضاً

فراق دوستانش باد و یاران — که نارد در کنار از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود — چو بلبل در قفس روز بهاران
ملاکان ما جنان بمهل گرفتند — که تمثل بود در پای سواران
خیال سرکه ی آیم بز نهار — قوی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حق گداران
گنجه شایگان اشاده بودم — ندانستم که در گنجند ماران
ولا گردوستی داری بنا چار — بباید برد نخت جور خواران
خلاف شرط یارانست سعدی — گر کردند روز تیر باران
چه خوشتر باشد سیری در بای یاری — با خلاص و ارادت جان سپاران

ایضاً

گوای امینت بر درد من — سرشک روان بر رخ زرد من
بخشای بر نالهٔ عندلیب — لالای گل ناز پرورد من
که گر هم بزین منوع باشد فراق — پذیرد تو باد آورد گرد من

ایضاً

گه بدعت آفرینی آتشی — گر وی بر آید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست — که از طالع مادر آورد من
من اندر خود بندی نیستم — وز اندازه بیرون تو اخورد
بد اندیش باد ان که مطرود باد — نداند چه بیخاید از طرد من
وگر خود من آنم که ایم سزاست — بخش و مگیر ای جوانمرد من
تو در دی نداری که درد ت باد — از آنست جز نیست از درد من

ایضاً

ره گر جدائی شود نقش تو از جان من — تا نه شود بعاقبت در پس نقش جان من
مادر نوروزان مرا نرست بهر زمان — بس کز بعشوه میدهد عشق تو کوشمان من
تو در ستمگران مسند و ی جو آفتاب تو — دست گدای خانی شد تا مت جون هلال
بر تو نثار روی تو هر نفسی نظر کسی — چیر سد و نی چه دولت اتصال من
خاطر تو خون من رغبت اگر کند چنین — هم مراد دل رسد خاطر بدسگال
هر کنوی و منکری باز نگه که بگذرد — فتر من و غنا تو در تو انتمال من
چرخ بشنید نالهٔ اگر شت مثال سعد با — گاه تو تیره میکند آئینهٔ جمال من

ایضاً

ای طراوت بده باغ فردوس اعلی را — تا در آید ز نگارستان چین دیبا روی تو
گر بداز انگشتنائی بر نیاید بر جبین نقش — مردم انگشتنی نهد بر نقش پانی روی تو
دختران غنچه را گاهد شود با از آسمان — گر چه بوسف وده برد اید بد عوی روی تو
ماه و خورشید از خجالت سر فرو برد بجیب — آفتاب آسا که در شب تجلی روی تو
چشم از آنرو چون فرو دارد و شیرین لعل تو — عقل از سودای شش چون جنون لیلی روی تو

ای دوستان بیا که ز دست غمان بنالم
ای دوستان بیا که ز دست غمان بنالم

یارب این کعبه خلوتگه خاص تست
پیاده رود اگر سوار رود

دریا دلش را بجز تو کس نیست
دست بیش از همه کس تنگ است

در عهد تو این همه محنت ندیده اند
وین نکته بر تجارب ما سخت مشکل است

صاحب دلی نماند در این فصل نوبهار
الا که خاش گلرخ و مجمر ز خار اوست

دانی که چیست خاک بر دوست کاشتن
آن خاک عنبرست که بر رهگذار اوست

ای دل مکن بصورت زیبا نظر حرام
زیرا که نقش بند ارادت نگار اوست

بر جور و بی وفایی و دریوزه ملک
عیبش مکن که رسم نکوکار این دیار اوست

سعدی مراد دوست طلب کن که هر چه هست
از دست دوست هر چه بر آید نکوست

ایضاً

ای ساربان آهسته ران کارام جانم در میان
تو زان تو میگردم روان بگذار تا گیرم عنان

خار مغیلان میکند جان در بیابان میکند
تشنه بارانی که او از چشمه حیوان میکند

کوته نمیکردم سخن گر میدهی صد جان دگر
چشم و دل و جان و تنم قربان جانان میکند

چون آتشم داد او بباد آرام و صبر و هوش و داد
صبر و بلا و جور و غم کار دل و جان میکند

ای دل بیا تا پیش از این کز تو بگیرد آه و درد
با دوستان یکدل شویم و آشتی آسان میکند

خون میخورد سعدی مدام از دست هجران دگر
تا با تو چون افتاد کار او کار دندان میکند

ایضاً

ای آنکه ز دولت خط آورده بدست
کارام جانها انس ایمان همه دست

لطف تست و حق ایشان ورنه بسی زمانه
پیرانی که بر قدایت ایشان بریده اند

رضوان که سر اچه فردوس بر گشاد
کین خوبرویان ساحت دنیی خریده اند

نقدی بر گنگ عاشق مسکین فرو ریخت
زنگی ز آب حیوان بر آمد امیر شیراز

ایضاً

شنوده خاطرم گر تو دو خاصه میطلبی
گر آن نیی پرستی و گر این نیی فنی

نه چشم نیره نامه دهد وصاف آن دهی
نه چشم شب کرم نه پلند بروشنی

خلاف پیر خرف خرد و جهل آب
هم چو پرستی و خلاف پیر اکنی

با شه چین خوش صحبت باشد و شیرینی
مارا بلطف پن که خداوند خرمنی

نیم مرد کهی با پسر کهتر خویش
مهد از دلم بگونه توانی گریستن

فکر آن تست که بکشی ستم نه دانی
عهد وفا نیاید کز تو شکستنی

این عشق را زوال نباشد چو پاک گی
ما پاکبازانیم و تو با کیزه دامنی

از من کمان مبر که بیاد خلاف دوست
هرگز نشنوند همانی بد شنی

خواهی که دل بپیش نهی بی بدل مبود
پیکان حریص را بپری باید آنچنی

با دلبری که کشته شکست ایم
فتراک بخته نیست که با ما در افکنی

سعدی چو زوری تو ان کرد با دوست
با خصم با زوان بضرورت بزد تنی

ایضاً

گر تو بدیدار خلق رغبت و رونق نمی کنی
بنشین و پرده حساب دلان می کنی

غلام خلوت سیمین کمر شوار تو ام
گدای دشت غلامان ملتفت دگر شوی

کنج خلوت با کنان و با سپاهان آی
علی الدوام نه یادی بما ز فرا موشی

بر نگیرد کسان که با تو هم نخیزد
ما نه مرد حرکتیم و نه صبر خاموشی

تو سوی چپ نشستان و ما ز راستیان
چرا که چپ ندادی و ان نیکو شی

تو گر بلبوده عاشق مسکین همی بیغلت
تراسیح نباید سماع تنبوشی

وفا یار بد نیاوردین مدار مهدی
اگر یاد باشد یوسف بیرحم خویش

ایضاً

ای سرو حدیقه معانی
جانی و لطیفه جهانی

پیش تو باتفاق مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی

جانان تو بسحر اولین اند
تو قافله آخر الزمانی

جولانگه تو دو بیضه آید
گوئی که بچشم دو میانی

مرگ تو اند سفر دریائی
حاجت نبود باد مخالف

گر زاهنت خبر ببارند
من جان بشکر نثار کردم

دفع غم دل نمیتوان کرد
الا با میدشادمانی

گر صورت خویشتن ببینی
حیران وجود خود بمانی

گر صلح کنی لطیف باشد
هر وقت بهار مهربانی

سعدی خط سپر بنه در داد
وز امن نشد ارعوانی

آن به نگر که بجانش
از یاد نمیرود جوانی

ولها ایضاً

ای صبر ز دلبران طمع چون نکنی
شرطی ز اداب عاشقی چون نکنی

از زلف تو زاب روی آدمی شکن
گر بند کند ز نرگسش فتنه آدمی

بر دیده صاحب نظران خوابت نیستی
ترسی که بر چشم خیال تو خرابت نیستی

از خنده شیرین نمکدان دهانت
خونم بیرود از دل پر نمک ریشم

تا عقد ثریا نبندد مگر شانه
زیبا نبود از بر مهوشان

ای روی تمام چشمه روشن نیاید
کین تشنگی از من برود سیر سرابت

مقبول نزاکر بکدارند بدروغ
با یاد دروش نکند هیچ عذابی

یاری بطلیر تا کرم بنده خود را
تا بشنوی از من دو سه چیز جوابی

در من نگران تا ز گران جسم ندانند
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخن میبرود از طبع چو آتش
چون آتش رویت که از و هیچ نیابی

یاران همه با یار و من و قبله طلبکار
مرکس بسر آبی و سعدی بسر ابی

ایضاً

این چه حضارت کار بایست ز ما می بردل
هر دم از سر می پیمانی قسم انت تن می خوری

داغ نادیدنت ای باغ بباشد بهشتی
با غبانا تو کجا کز پی گل بدامن می بری

روز شب می نشناسد که تو کی می روی و کی باز روز می بری

مذیت از بهر تو گوید خوشه بر خرمنت
زنهاران تو خوشه بنهان کسی خرمن مسوز

دل بعیاری ببری تا کبان از دست ما
دشمنی دشمن بود گر دوست دوستی می بری

گر تو بر گردی ببینی از من پیکانه دلی سیاه
نا کهان بیند بر گردم غلط ظنی می بری

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کاب روی دوستان در پیش دشمن می بری

چیست کیهان کان گدایان خیزران آنچنان
کز فنی آید تو زنجیر شان کران می بری

چون نماید خون از آن کس کز آتش میرود
چون نماید خون از آن موضع که سوزن میزنی

سعدیا شیرین تر کی کام و دهان
از بد می تر پرستی ز دهان می بری

ولها ایضاً

ای لذت تو کلفت هجران گوا نی
گر شهوت تو نیست ملامت گوا نی

سرمایه عاوی کند مرع جانت
گر از جبر آز یادش دهانی

دلکش ترا صبر عقا نبا شد
کز دوام شهوت بگشتگ مانی

ایضاً

دوستی جان ندارد بی دوست زندگانی — دود دم سر برآید زین آتش نهانی
شیر از درنده‌ست از گاو این یکین — ما خود نمیکنایم از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد — می بایدش کشیدن تا می بتوانی
خون مرا دجان خوردی پنهان و آشکارا — دست از نیاز عذرا وحی بال آشنایی
صورت نگار چینی خوبیش باز ماند — گر صورتست بینم پیدا ترا بمعانی
ای بر در سرایت خوبان عشق بازان — مجنون ز آب چشمم گرد سرای تو آبی
تو کار دنیا و عشقت با هیچ می نیاید — تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی
بیکشت که جانی دیگر در بغم آید — گر گر مری به از جان نکن بود تو آنی
شیرآن تنت و شاهی فرمان همه جهان را — گر می کمال بخشی و رسنی کنه بر انی

ایضاً

سرو بستانی و بامه یاری — یا کمند بود و دلبر صورت گری
غمزه‌ای داری که چیری میکند — گاه ران عابد شب زنده‌ای ساری
هر که یکبار دش نگاشتی در نظر — دولش صد بار دیگر یکبری
میروی و انده بیت جان میروی — ناز می آیی و ناز می بری
گر تو شاید با بیان آی چو شمع — مبلغی پروانها کرد آوری
بند خوای ان نهان داشتن — بردی بوشی و بوی ما ببری
آفتاب از روزن اندر بر دراق — کی ترا پند بدین خوش منظری
جان و خاطر ما تو داری ما تو داری — نقش دل نام بر انگشتری
سعدی ار گرست بجوامد سرشک خون — بس کشیر بین تو از صد می بری

ایضاً

دست چمانا بکرم دان یا برد اشتی — آخر بصد بهانه بستگین دل جرا بر داشتی
موج تقصیری تو اندر بود ای پیلطان حسن — تا بچنگ ره نیابد لطف از که ابر داشتی
کشته بودی تو در خوام کشیده تا مم وصل — چرعه نانوده بشمشیر خمار ما بر داشتی
خاطر از مهر کسان بر داشتم از بهر تو — چون ترا گشتم تو خود خاطر ما بر داشتی
دست بردار و چو مجلس خطا بین دل زدست — تو خطا کردی که بی جرم و خطا بر داشتی
لعل دیبی تا بجرم جستم از شیرین بردشتی — در بندیدی دست از گهر تا بر داشتی
عمر ها در زیر دامن برد جای ای عجب — سر ندیدم کز گریبان تو خاور داشتی

ایضاً

روی گشاده و صدم طاقت خلق می برد — چون لبش بوسه میبرانی بر د امیر میبرد
چوربشت خوانت اه تمام دامنت — کادمی ندیده ام چون تو بری بر بری
آینه را تو داده ای صورت خود بعایت — در نه چه زنده داشتی تو نظری برابری
نخل جشم ما بوبیت پیش بکار کرم — کو بش ایچنان بکش صوت بتی شش مشتری
چون تو دخت دلتا تا از جا بگلستان — بیت بود کز سایه بر سپه ما نگستری
دیده می بوی کس بر نگنم لدای تو — مرز حرام بسته به چو تو بخانه اندری
من نه فقیرم که جشم از تو بخواستن کنم — گر تو نظر میکنی ور نکنی خیری
بند یکیم پیش ازین در تو اثر نیکند — گیت که بر زندگی تو مزه قلندری
عشق و دوام عافیت نخاصت سعدیا — مرگ سر نمیکند دل نه مد باشکری

ایضاً

سرو سیمنا بصحرا میروی — پیک بد نهادی که می نامیروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت — خود بطیبین یا بصحرا میروی
دوی جهان دارد از روم میروی — تو پری روی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر — یا بخوشتر زین تماشا میروی
ما خود از قید فریبان توایم — تا بکجا و بکه تنها میروی
جان تواند برد از تو راحی گشت ایم — شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر سرم من نهای جهان — دیده بر دی هم بهر وی
بد نشستم از تو راحی گشت ایم — وز دعا ما بسو دائی روی

اگر انگار کنی خام درویشانرا
کج آزادگی و کج سعادت ملکیت
طلب نسب فانی کند طالب عقل
هم کردند و نهادند و بحسرت بگذارد آنرا
این پسر مرد از باغ پدر اندوه و داغ
و شکایتی مکند تیر شش جهت را
جان بیگانه بستاند ملک الموت بزهر
چشم قوت نه بدانی که بمعشوق خود
در ازل بود که پیمان محبت بستند
عاشقی و خشت پس و سامان دیدم
کشتم ای یار که من سر مکدرت نجارا
بند دانند تو از کوشش من یاد بیارا
من که برداشته هیچم بکمر در بارا
وقت فرصت نشود فوت ولی از کف ما

اگر تو دانی که چه سودا و سرت میسازد
که بشیشه نیرزد شکست دلطفی کن
عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
همی چه دارد که بحسرت بگذارد آنرا
بین بکاوی نفسی چند نفوذ توانرا
مرغ آبست چه اندیشه کند طوفانرا
زهر حاجت خود عاشق جانفشانرا
عارف عاشق شوریده پسر کدوانرا
نشکند مرد اگر شش سر بردو جانرا
گشتم ای یار که من سر مکدرت نجارا
گشته بگذار من بیسر و سامانرا
من که برداشته هیچم بکمر در بارا
وقت فرصت نشود فوت ولی از کف ما

ایضاً

یا جوانی سر خوشت این پیر زنی میدهد پندرا
چون بکان بازی آورد سر و گوی چنین
جهل باشد با جوانان تلخ گردانیدن پندرا
یا کبی افتاده ما را کو بگیرد زلف و بندرا
آرزو میکند کاش هشتم ترا

ایضاً

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا
ای آب پریشان خرد و طبل گران دم
تا مدعیان عیب نگویند جوانرا
آوی شرمست کشد باد گرانرا
ای روی تو آرام دل سلسله جنبانرا
در صورت و معنی که تو داری آن نیست
حرفی ز نخستین قدمت هست زبانرا
تریم بنم طاقت از دست جانرا
یا جان بدهم تا بدهی یکدم امانرا
تا پیشترت بوسه دهم دست و کانرا
کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

ایضاً

کان سخت که داد ان لطیفت بانفذرا
نادر صید چو دل بیش تر باز آید
تو خود بچشم و پس کنوان چه بحاجی
گر روان تیره گردان چشم نوشد تیغ را
گفتی بدست آهن دارد نرم سخن
وز تنگ بار خوانی خوانی بیشمار
وقت باشد که بسر کاف بود تا نخوری
ای که گفتی دهمت از دیده و دل جای دگر
زنده بگذر بجهان تا دهد اندر جای دگر
سعدیا در دل جانان کن مخانه میرا

ایضاً

یا قوت جان از دهد ان قوت روانرا
تا مدعیان عیب نگویند جوانرا
آوی شرمست کشد باد گرانرا
می دهی نوشا بدکه نه پیمند جانرا
حرفی ز نخستین قدمت هست زبانرا
تریم بنم طاقت از دست جانرا
یا جان بدهم تا بدهی یکدم امانرا
تا پیشترت بوسه دهم دست و کانرا
کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

ایضاً

کان سخت که داد ان لطیفت بانفذرا
نادر صید چو دل بیش تر باز آید
تو خود بچشم و پس کنوان چه بحاجی
گر روان تیره گردان چشم نوشد تیغ را
گفتی بدست آهن دارد نرم سخن
وز تنگ بار خوانی خوانی بیشمار
وقت باشد که بسر کاف بود تا نخوری
ای که گفتی دهمت از دیده و دل جای دگر
زنده بگذر بجهان تا دهد اندر جای دگر
سعدیا در دل جانان کن مخانه میرا

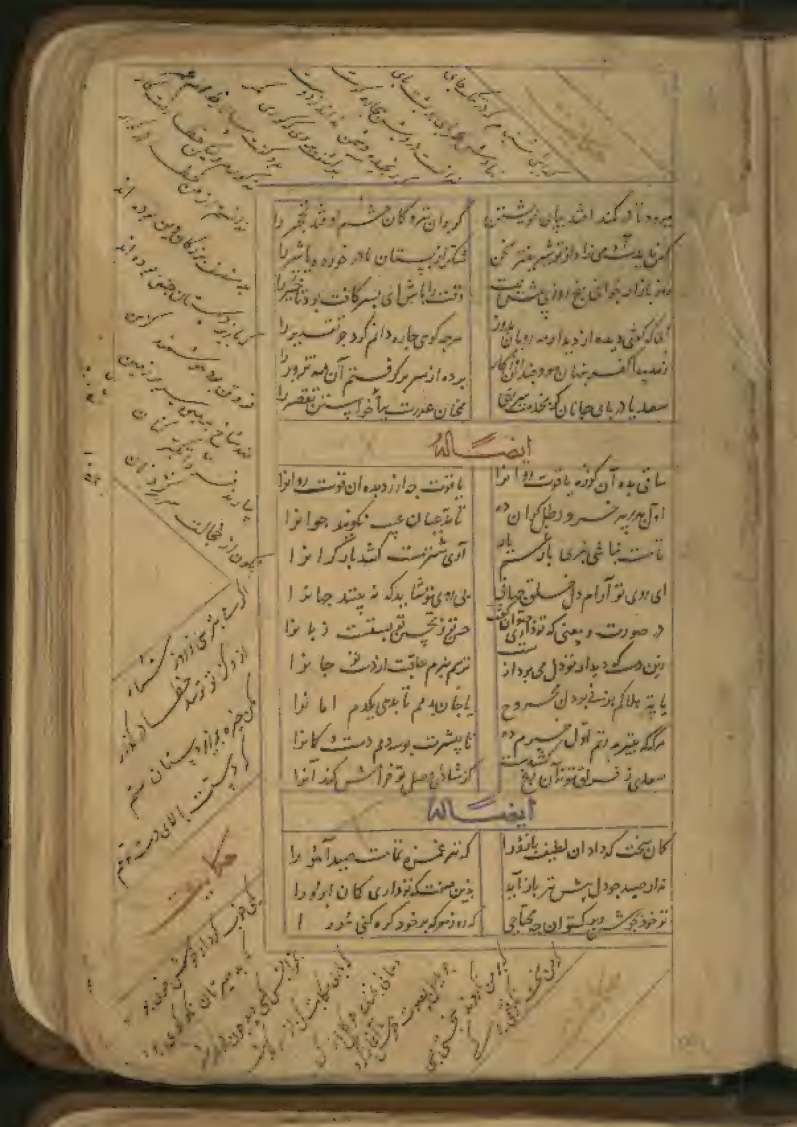

ای یار دست عالم گاردان کجاست ... نامم نبیم و قدم خاکبان دوست
گر برفشانی ام دوست گستنه دل ... ور خونبهای ریزی همت بران دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت ... دستی بجیب کز بکنم عنان دوست
در بحر عشق دوست جنانم که مرگ دید ... در حسرت که مگر دل نا مهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد ... تسلیم را زان بنده و فرمان از آن دوست
ای جست از جهان نرود هیچ پس بهر ... الا قتیل عشق به تیر از کمان دوست
بعد از تو سیچ دل سعدی کو نگرد ... وان کیست در جهان که بگیرد نشان دوست

ایضاً له

چپا چه کرد رایا تو ماجرائی هست ... کهی اگر کهی رفت اگر خطائی هست
دو ابرو کجین بیچاب دل هری ... کمن گوشه خان را جرائی هست
تو نکو نراعیبی نباشد ارد قتی ... نظر کنند که در کوی ما کدائی هست
بگام دست بگانه رفت جندین گاه ... زدوستان نشنیدم که آشنا نمی
کسی نماند که بر در دمن بنشاید ... کسی نگفت که بیرون ازین در ای هست
مرا ز غربت اگر خاطرم بسوزانی ... ازین طرف که منم همچان صفائی هست
بدوده آتش ما خونبها دماغ جگوخت ... منوز جمل معصور که کیمیائی هست
بگام دل برسیدم و جان خلق رسید ... وگر بگام رسد همچان رجائی هست
جهان و دوست در اعتقاد سعدی نیست ... که در جهان جز از کوی او بجائی هست

ایضاً له

باده فسر و با مشی گیست ... جلگم خفته بخت من ایست
شاهدای بنشین تا دگر نکنی ... چه ما ساعدی که پیچیست

ایضاً له

بر منبر بود گرگ موعظ همچان انداخت ... گریکه م از تو نظر بر نتوان انداخت
چون قطره ناصحان نوش بر سنگ ... جو خون کسا در دل پر حسرتان انداخت
از غصل و عافیت آن روز برکران ماندیم ... کز روزگار حدیث تو در میان انداخت
شاخ بهره نه بستان که سرو قامت تو ... بدست و بوله در باغ و بوستان انداخت
تو در بستی کن و روز دیده منگم ... که دشمن زبدای تو در جان انداخت
بجشمها ز کان چشم گر تو بر گیرند ... در بغ نا مندم بر ما آسمان انداخت
همین حکایت اوزی بلد پستان برسید ... که سعدی از همه جانان بر فت و جان انداخت

ایضاً له

نه ما بدوی ای ساقی مست انگیزت ... تو بیدار سر جنان بر نگذاری و بر نیزت
خدا نگذ غرقه ات سر جنان نداشت ... بسر انداخت عقل از دست ناو کما جون ازت
بر آتشی و بگریزی و نمالی و بر با شی ... نشان از قصر لطف اند و زر مرگ آمیزت
بسی شب خفت از شرین بدیدن گشتن ... بر و شکرانه بوسی کز خدایش بگذ بر بزت

ایضاً له

جهان از فتنه بگذری بر آسودی از آشوبش ... گر نه روی شهر آشوب نه الفت انگیزت
و گر بفت بگا ماند کسی با سوی خسارت ... جو چندانت در آغوش جهان جو چیز بزت
دا دم دلکشای ساقی شراب صلی ام کش ... که بستان خلد در دیگر د زمد و بر و بزت

ایضاً له

جو ترک لبر شاهدی شکن شکن بیست ... جو الف بر شکنش طلقه فو نکی نیست
دهانش ار چه نه بینی مگر بوقت سخن ... جو بنگ در نکری هن لم تهتکی نیست
بتیغ غمزه خونخوار شکری بزنی ... بزن که با تو دو صبح رود جنگی نیست
قوی جنگ من افتاد بود الحق حمل ... ولی جو رد له دولت بتیز جلگی نیست
کرم بلطف ارد یگر که سعدی را ... غلام سعد [illegible] زنگی نیست

ایضاً له

جو دولت انکه بیش گاردانست ... کم شمعی بدست سار دانست
سلیمانت کونی در عمای ... کز باد صبا تخشش دانست
جال ما بکر بر بلندی ... بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورت انذر جو فت محل ... جو برجی کا فتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند ... که خورشیدی بزیر سایه بانست
جو ناخوذ در آب و ماه در صبح ... بسی رخ در نقاب برنیانست
ز دی کار من برقع بر انداخت ... بکبار انظر در برقع نهانست
تر اکرد دستی با مین بود ... وفا و عهد ما باری نمانست

دعا گر دیم و با ما غدر کردند
برو سعدی که این پاداشن انست

مراکوی کرسعدی چرا پریشانی | خیال هیچ تو بر میگند نمیگردم

ایضاً له

بگو جفا که خواهی جور بر من | کمین دست میدارم ز دامن
جهان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمیخواهد نشستن
اگر دانی که در رخنه زلعنت | گر فتار ستم بایش میفکن
بحسن خاتمت سپردی آخر | نه بیدادم که با شد غالب بر فتن
الایا با غبان این سرو بلغزا | اگر صاحب دل دان سپرده بر من
جهان روشن بماه و آفتاب است | جهان من بدیدار تو روشن
شبی خواهم که مهمان من آئی | بکام دوستان و رغم دشمن
کرد می عام را کز دل خبر نیست | عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرا افتاده باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن
ترا خود هر که پندی دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی بهین

ایضاً له

نشان تخت بلندست و طالع میمون | علی الصباح بفرخی بر جهان بخوان
نیاز عاشق و معشوق هیچ پروا نیست | سر ملک کن نداری مکن دیده ارزان
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | جگونه دوست ندارد شمائل موزون
گر آب روی بریزد جهان انجمنست | بدیدهٔ دوست حلالست گر بریزد خون
بسوخت مجنون از عشق مهر رست لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر مرون دلیل عشق نیست | که در حدیث نمی آید آشتی ای دون
جفای عشق تو جنگی که می برد سعدی | خیال وصال تو از سر نمیکند بیرون

اصبهان

شبی خواهم نشستن با رقیبان تا بعلم | بدی تو دیدن صبح بروز نیاید تا تمام
مطرب یاران بودست اندر مجلس نغمت | شنا بدار بر تر از مجلس بر دوام
خیال بستان سرا سبز نشان بیند شده | بروز در ایوان نخست با بکه خرد سان با بم
ما بتو در داخت خانه و هر چه آرد دست | مرچه بسند شما بست بر مه عالم حرام
خواهم آزاد کن خواه قوی تر به بند | مثل تو صیاد را کس نگیرد روز دام
مرکه آتش نرفت چه داند از سوز ما ست | سوخته داند که چیست تخت سودا خام
بیعلمی کرنام ز ننگ بر آید شد جنید | مرده عشق نخست کش غم ننگست و نام

شب دراز با بید صبح پیدا رم | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
بگو که بخت نخفتست تا مدد بارم | که بر وی این مه باران شوق می بارم
ز آستانهٔ خدمت کجا تو انم رفت | اگر بتیر قضا بر دلی بیا رم
بتیغ بیگنهی مراد بر کشتی | بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
جدا ز مهر تو دیدم هزار سال امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه دوستی که بما بیخبر ان نپیوندی | چه کرده ام که بجران تو سزاوارم
هنوز با مه نو عهدیست دعا گویم | هنوز با قد بد عهدیت طلبکارم
هنوز قصهٔ جوان دوستان فراق | بسر نرفت و بیابان بسر نیامد هم
من از حکایت عشق تو بس کنم نتوانم | مگر اجل که بیندد زبان گفتن هم
تو تو عمر دین با جز اگنی سعدی | حدیث عشق بیایان نرسد نه بندا هم
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست | یکی تمام بود مطلع ار بسیارم

حکایت

حکایت

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

مرکه عشقم نبود و کمند اندوهت
مرکه عاشق نگشت و درد نشد
مرکه خالص نگشت تا نگداخت
مرکه دیوانه نشد تا نشناخت

مج مصلح بکوی عشق نرفت
انجانم بند کرد بشغل دنیا
همچنان شکر عشق میکردیم
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست

که نه دنیا و آخرت دریافت
که ندانم بخویشتن پرداخت
که کرم دل بشوخت جان بگداخت
این نه شیوه در جهان انداخت

ایضاً

مرکه دلدارم دید از دلشدگان آمد
یاد تو میرفت و با عاشق و پیدل شدیم
نه تنها دیدار تو زیبا است که در خاطر آفت
سرو نه دیدیم که یک جا بمام رفت

شعله بر زد خرمن بر تو خورشید عشق
خرقه خاصان بسوخت خاکه عامی
عارف مجموع را در بیش و هوا مهر
طاقت هجرش نماند نکته شد ذامی

گر نه محرم خویش تا تو بر آرم دمی
حاصل عمر آن دمست باقی ایام تو
تا قدم از سر کنم در طلب دوستان
را بجائی نبرد مرکه با قدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولی
بای فرو شد بگل عاقبتا ناکام رفت

ایضاً

هیچ کس با تو ان گفت که صاحب نظری
عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه مر آن چشم که پوشد ز سیاست و بیند
یا سیاهی و سپیدی نه سواد و نه بصر است
هر که را طاقت عشقش نبود طاقت هجر
خیر از دوست ندارد که خود خیر بصر است

آدمی صورت اگر روح گذاری نیست
آدمی نوش شود دو تمان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین چه نبات
بهای دوست گر بستنی جان نرخت است
من خود از عشق بلیت فهم آن نه حکمم
مرحبا جان تحفه بر گو تو بگوی شکرت
گر بهم برق بامید تو مقصی نیست
خصم آنم گر نشان تو نهم سپرت
من از این نمط نخوانم بدر آمد عمر عزیز
بند آنی که بدست تو بود تلخ سرت
دست سعدی بجفا بگسلی از دامن دوست
ترک او تو نتوان گفت که دریا خطرت

ایضاً

سرو چمن نسیم گل از بوستان تست
افغان بلبل از نفس گرمستان تست
چون نقش دیبا بت بتان طراز
گشتا که چین جبه جوانان دمشق تست
بر صفحه بنفشه کرشمه بدیع تست
بر روضه بنفشه که ملک ملاحت ان تست
هر گو نشان ز چشمه حیوان شنیده
گو را نشانی از دهن ناتوان تست
سلطانی که در نظر آید بدلبری
دولت نیابنت که گدای دکان تست
از پشک آفتاب جلالت بر آسمان
سرمایه ماه دیدم و چون اسمان تست
این باد روح پرور از انفاس کیست هم
گویی مگر نسیم عبیر فشان تست
صد پیرهن نبا کرد از خرقه زاهد
پاکم که دست من چو گریبان تست
گفتند چه ای عاشق بی کل
سعدی چو نه زایت بیمان تست

ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد باعتدال محمد
چرخ فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار میکنی بقیامت
لیلت اسری شب وصال محمد

حسرتم آمد که سرو مالی بگذاشت
در دامنش افتادم و دامن بفشاند
خجلتی نو از ین بند ببری و نداند
فریاد یکن یا بکند یا بر ماند

ایضاً

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من ماندم و علم بجود از دو دیده و بر خود از
کوئی که بنشینم دو را زو از استخوانم میرود
گفتم نمانم گفت خون بر آستانم
بهمان نمانم کخون بر آستانم میرود
بگذشت بار سر کشم بگذاشت عشق خویشم
چون بگذرد آتشم کز پیکر خانم میرود
با این همه داد و دین همی بنیاد از
در سینه دارم باد و یا بر زبانم
چون بار بر پیچد دین خویش کاروان
گر عشق آن پروردگان کوی دوانم میرود
ای دیده خون خشم نشین ای مهربان از تن
کاشوب و فریاد از زمین تا آسمانم
شب تا سحر نخفتم ای دل مگر نشنودم
دین بود تا آسمان هم بگوش شانم میرود
صبر از دو صالیا دمن هر گز نباشد کار من
گر چه نباشد کار من صبر از کرانم
در تن جان از بدن گوید مرو نمی من
من نروشم تا نگشتی بی دم کم بی دم میرود
سعدی فغان از دست ما از بی خدائی چون خدا
طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

ایضاً

آن تر که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر میان کار نباشد
ان پسر کشته چون نطفه بگهی
بنشیند و سر کشته جز بر کار نباشد
ای دوست بر آور دی از خلق دریغم
تا چگویم واقف اسرار نباشد
بندم نه ای دوست که بوانه سرت
مر گز بمن عاقل و هشیار نباشد
نی نازم و هشتی زمین و زمانی
کو باشد و من ایم و عنان نباشد

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

حکایت

که مرگی از حضرت تعالی
خیال مت من از تو خالی
تو مجو کعبه عمر او نهاده در اصل
که مرگ وصل تو موعد جهان به پایه
بیکر بدست بخشش ای خادم مروت
وگر بدست جودم زر سیم می نشاید
من آن قناعتی کردم که رند بازوی عیش
عنان عقل ز دست حکم بر نیاید
حکمت که بتر کان نگه کن سعدی
جور ترکی ز هندوی تحمل باید

رفت بانگ آید از آن در گه یکی چون تو نزاد
روی چون تو ندیدن از دولت کشتن باید
صبر بسیار بباید بر سر فلک
تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند نزاید
بس لطافت که تو داری نه عجب
چون طلاقت که تو داری نه عجب
زنگم از غالیه باید که بر اندام تو بوید
زنگم از غالیه باید که بر اندام تو بوید
پیش نطق تو فصاحت سر انگشت بخاید
قمری اینجا شکر و شاهد و بلبل نبود
هر قدم از دیده دگر سیم بیاید
دل بعشق تو نهادم بس آنان نتوانم
مرکب از دست تو خواهد که عنان بگرداند
ماه نو عمر که هر روز بر آید
ماه نو عمر که هر روز بر آید
الا ای روی از خلق جهان جاودان نشاید
جز حاشیت نتوان دید که معشوق چنین
سعدیا دیدن خوبان نه حلالست و نه کین
نظری کز تو بخواهند حلالش نکنید

ایضاً

ای دل نوای سنگ
باد صبا ی هوا
نرود نوازی
نوازم و دیباچی سازد

آتشی دارم که سوزد در وجود
چون برو باد صبا می میزند
گر به دریا رانمی بینم کنار
غرقه حالا دست و پائی میزند
تشنه بر بامم باشتابی میرود
مرغ بریان سر ایی میزند
آشنایا غرقه خواهد بود دست
ز انکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من
با دشمنی را کاشنایی میزند
بنده ام گر سر نهم گاهم چه شد
ز انکه نعمت بیکرم خلعتی
شکر نعمت بیکرم گر خلعتی
می فرستند ما قبائی میزند
تا بسند بدست پیش اهل رای
هر که بعد از عشق راهی
محتسب کو بشکند میخوارگان نیشور
مطرب ما خوبتائی
دود از آتش میرود خون از فتیل
سعدیا این دم عجم زجایی میزند

ایضاً

این مصری چند من شکر بما شاند
وز اصفهان چینی زمن خوبتر بنباشد
دلبری و خوبی از سرو و گل زوال دارد
وین شاهدی و شکی در ماه و خور نباشد
بشیر عروی حشم از نظر بدوزم
تا پیش حشم خوبان تقوی بسر نباشد
با نظر خیر ای حسن ماه رویان
هر گو به شر کند میل او خود بسر نباشد
الا گفته بماند پیش تو اهل دل را
ور نه بسیج قدیم آن تو گذر
هوشم نماند با کس از بس که دارم توق این کس
چای که چیزت آمد سیج و بصر
بر عذار عاشق کم بیشتر نماند قفیس را
از ذوق انور دشمن هوای در نباشد
تو مت بجای شکر نبات مادامی من
شمار رود که کم هر گز نگر
بیداری تو بد عوی فریاد و سوز سعدی
طامات بدعی را چندین اثر نباشد

حکایت

که ترزوکان بنی بشر
نشاید نهاد بر زمین
که یکدیگر نخورند و مردم نخورند
تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

رفت ان کند کرای تو با ما یکی شود
با بشنود خود و بر ما وی کشود
خونم بریز و پیرهنم خاکدار کن
کان رنج و ستم بهر پیش اندکی شود
آنجا مسلم است تماشای نو بهار
کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود
ای مفلس آنچه در سر تست انه هوای گنج
با بیت ضرورتست که در مملکی شود
سعدی درین مکند بیهوا نکی شد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

ایضاً

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کین آب چشم آید و باد صبا رود
هیچ روزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران بتکلف جارود
ای دوست بوجان و دهن جو بکاری
شادی کمن که بر تو چنین یا جرا رود
دامن کشان گذشت و نرارز زمین هوا
فردا غبار کالبدش در هوا رود
خاکت دراستخوان بردی تمس خونیم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود
اینت حال تن که تو بدی بر بر خاک
تا جان از تن که بر آید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بوقلمون
جون بیرود مر آنرا بگذار تا رود
برسایه بان جسم عمل اعتماد نیست
سعدی مکن بسایه نطفت خدا رود
یا بت بگیر مردم میکن و دست گیر
گر تو نگیری ایه و دیگر کرا رود

تا حال مت خبر نباشد
در کار مت نظر نباشد
تا قوت هست بر بود کردیم
دیگر چکنیم اگر نباشد
آتش چو فرو نشست بر جای
دو خسر نباشد مگر نباشد

دیشب دوست با دشمن نگویم
که هر گز بد نمی خیزم نباشد

ایضاً له

ز ناگه کز بنان صورت خرم نظر افتاد — ز صورت پیش تر تسلیم رود هر آنچه باد
کشم کو بعقل از ره کاری بر ایم — چه کار فرزانه با مجنون مسر افتاد
نیکم نظر افتاد بزان منظر مطبوع — کاو آن نظر مرجه کبود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم — چون بای جادم گذرد پیش سپر افتاد
دسوخته بهمان توان داشتن آتش — شتاقت همان شد که بجون خطر افتاد
با مه که نه نیکست از لوصاف خلافش — ما مهر نگفتیم بر خلایت هر افتاد
مان نالت شرین بشناسد دل از دست — گاگاه از غم او گوید و گوید از گوا افتاد
صاحب نظر اجان بس گوهر آتش — داند که از دین خشت بنا نهاد
استغنای عاشق غم او خوبان — با دشمن پیمان چو نه مرد وفا افتاد

ایضاً له

شورش بلبلان سحر با شد — خفته از صبح بیخبر با شد
تیر باران عشق خوبان را — دل چیارگان سپر با شد
عاشقان گشتگان معشوقند — مرکز زندگست بر خطر با شد
مظلوم جال طلعت اوست — کو کجی را که این نظر با شد
کس ندانم که دل بدو ندهد — گر انکس که بی بصر با شد
آدمی را که خار سپکی در پای — نرود طاقت جانور با شد
گو نه تشویش ها ی باش و رنج سخن — نم شیرین لبان شکر با شد
جا قلان از بلا بهر سرند — مذهب عاشقان دگر با شد
بای رفتن نماند سعدی را — مرغ عاشق بر مده بر با شد

ایضاً له

شب جانان چو دل بیخبران از با شد — تر پیا کز قبای شب صبح باز با شد
غیبت کز تو ام کز سنه کم زو ست — بجا ورد کبوتر که سپید باز با شد
از جفت توام کز نظر کم جو ریت — کز جب صادق آنست که با کیزه جا شد
بگرش عنایت نظری فال ما کن — که دعای درویشان ز پس نیاز با شد
سخنی گر نه نست طاقت که خویشتن بخم — بدوام دوست کویم که خیال باز با شد
چو نه باشد آزاده تو در خیال باطنی — تر صنم عکداری کو مرا خانه باشد
نه چنین حساب کردم چو تو در میان نبودی — که شاه حد کو نم و جفا و ناز باشد
قدمی کز بر کرستی بوفاء عهد یاران — اگر از بلا بترسی قدم مجاز با شد
کوش دل بخن فرو ال کوی بهدان — که شب وصال کوتاه و سخن دراز با شد

ایضاً له

فلک را این هوس تکین نبا شد — فروغ مهر و مه چندین نبا شد
سبا کو نکه د بر خاک شیراز — عبیر کردا نش مشکین نبا شد
جانی مکنه بود این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نبا شد
مرا کم پیر کرد انه ترک مملکت — از و چاره تر چیکین نبا شد
عدو را کز تو در دل بای ریست — بتن تا پیرهن شش تر زین نبا شد
چنین شیرو بجا باشد در آفاق — و کر با شد چنین شیرین نبا شد
خدایا دشمنت جای بر ا د — که پیش دوست بر بالین نبا شد
ترا یاری نباشد هیچ سعدی — و کر با شد چنین یکدل نبا شد

ایضاً له

اگر گویند که سروی سپر و انچنین نباشد — رو کویند که مای عبر زمین نباشد
مراد جان بکردی و اخاق او نوردی — صورت بدین شکر فی در کنز دین نباشد
ملت با بانت قدسته بلد و نست — تا قدرت کبرم بنکم تمن نباشد
صورت کشد زیبا هر بیان و در چپا — یکن بیاد و انش سحر سین نباشد
بنوز را که حیا نشی شد ز من لطیفی — مقا کم در مانش این انچنین نباشد
کو سر کو جان فشا نید کز عشق خون نریزد — بایار هنر باشد شاید کز کین نباشد
کر جان از نیفشی در بای یار نازنین — در کار نامه نیان جان باز نین نباشد
در زانکه دیکران را جای کذ ند — کو نه کز نین کو مارا جز تو کزین نباشد
عشقش حرام بادا بر بار سر و بالا — نزد اسی که جانش ار آستین فشا نید
سعدی هیچ معنی چشم از تو بر نکرد — الا کر سفس بران طاقت حران نباشد

ایضاً له

نظر تا دان پنان ز سر هوا نباشد — سفر نیاز مندان سفر خطا نباشد
هر دقت عاد فا تا نظرت در دکر ا نبا — نظری حافظ ان زده در دا نبا شد
اکر ت سعادتی هست که زنده دل بکر — بجهانی او نشانی که کذر فنا نباشد
بکسی کز خلقت بزاید از درونت — نکسی نکوید ا بتد که در وصا نباشد
اکر اهل معرفت را جو فاستوان بسودی — جو دقت هیچ معنی خبر از قفا نباشد
کهم تو خوش بیرزی بنیایت نکهم — که بان دوستداران سر ا جرا نبا شد
نه رفیق همه ات خوش نشیند — که بر د ز تیر بان سپر بلا نباشد
تو آبینه نکه کن که جو دلبری و لیکن — در خانه آبینه نکه کن نباشد
ابو کان میر کسعدین بجنا نه دل کشد

ایضاً له

سرو بالای بهجرا می رود — رفتنش بین تا چه زیبا میرود
کز کنار من باغ از و قرمز تر است — کو بر اشک کردن آبی میرود
میرود در راه و با جوان خاکست — مردم دیکر بدو پیچا میرود
اهل دل را کو نکه دارید حشم — کان پری چهره بهنجا میرود
مرکا در خشم دید از مردم زنا — دل برود اکنون بصحرا میرود
آفتاب و سرو و نیر شد فی بر د — کا دی بر قرنش د بنا نا رود
عقل با هش ز ور بخت ثبیت — کار سکین از مدار ا سپے رود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت — بکه جانش نیز در پای رود

حکایت

جایت کنه از کی کنه
اگر کنه از کی کنه
من کنه از کی کنه
اگر کنه از کی کنه

ایضاً

ایضاً

ایضاً

غزلیات

ای نسیم باد نوروزی بیار از بهر ما
بوی پیراهن که گردد دل ز دوری آشنا

بار خاطر را بجای گل نباید بود نرم
گرت نوبایه کبر دل زدوست پیوستن مجوی

نه شرط دوستی باشد که رنجیده بیازاری

ابیگاله

یا رب این نوباوه را از بهر ما خرم بدار
تا ز بوی او دماغ جان ما گردد بهار

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
یا حریفی دوکه دائم توان تنها بود

خاک شیراز بجد پای بیفشرم چو صبا
وان حدیث رطب و نیشکر از سر گیرم

بارب این دولت پایندهٔ اقبال که بود
یک دم از ناله و فریاد من غوغا بود

علم الله که شقایق بهمه زان لطف و صفا
نه بدان بوی و نه چون روی پری رویان باشد

فتنه سار بیشه و دامن شور انگیز است
نقش عبیر بویش در تاب سنبل خطا بود

من در اندیشه که بتخانهٔ چین یا ملکست
یا نه بت بل که سر سودای ملک سینا بود

دل سعدی چه جای بدی غارت کرد
چو نوروز و گل و یار و خوان فلک یغما بود

چو بار سر کشیدن ما جانب کو بود
هر جا که بگذرد همه جشنی او بود

ای گل تو شرح خط ریحان نگاه دار
هر جا که گفت و گوی چو زلف تو بو بود

نقش آزاده کجا تو انم برلم نهی
جدا از مزار سال که خاکم بسو بود

با گذر روی دمه صحرا بود و نیک
نه چون آبا که دامن و با گذر رو بود

ای گوی چون ربود ز خوبان اوار کار
مسکین گوی در خم چوگان تو کو بود

نبدارم انکو با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که موری از و شکسته رو بود

نه بادی از تو بوی تو انم گرفت چشم
نم گردد ان مرآینه از حسرت تو بود

بوی نیاید از دل تنگم نفس برون
جون ناله گمشدی بجایی فرو

سعدی سپاس دار دو چشمان و دم فرو
گر دست نیکان نه چیزی نکو بود

ابیگاله

ای نسیم باد نوروزی بیار از بهر ما
بوی پیراهن که گردد دل ز دوری آشنا

بار خاطر را بجای گل نباید بود نرم
گرت نوبایه کبر دل زدوست پیوستن مجوی

نه شرط دوستی باشد که رنجیده بیازاری

ابیگاله

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
یا حریفی دوکه دائم توان تنها بود

خاک شیراز بجد پای بیفشرم چو صبا
وان حدیث رطب و نیشکر از سر گیرم

بارب این دولت پایندهٔ اقبال که بود
یک دم از ناله و فریاد من غوغا بود

علم الله که شقایق بهمه زان لطف و صفا
نه بدان بوی و نه چون روی پری رویان باشد

فتنه سار بیشه و دامن شور انگیز است
نقش عبیر بویش در تاب سنبل خطا بود

من در اندیشه که بتخانهٔ چین یا ملکست
یا نه بت بل که سر سودای ملک سینا بود

دل سعدی چه جای بدی غارت کرد
چو نوروز و گل و یار و خوان فلک یغما بود

چو بار سر کشیدن ما جانب کو بود
هر جا که بگذرد همه جشنی او بود

ای گل تو شرح خط ریحان نگاه دار
هر جا که گفت و گوی چو زلف تو بو بود

نقش آزاده کجا تو انم برلم نهی
جدا از مزار سال که خاکم بسو بود

با گذر روی دمه صحرا بود و نیک
نه چون آبا که دامن و با گذر رو بود

ای گوی چون ربود ز خوبان اوار کار
مسکین گوی در خم چوگان تو کو بود

نبدارم انکو با تو ندارد تعلقی
نه آدمی که موری از و شکسته رو بود

نه بادی از تو بوی تو انم گرفت چشم
نم گردد ان مرآینه از حسرت تو بود

بوی نیاید از دل تنگم نفس برون
جون ناله گمشدی بجایی فرو

سعدی سپاس دار دو چشمان و دم فرو
گر دست نیکان نه چیزی نکو بود

ابیگاله

مرآن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار امزر بهشت آن مزی را
که بیل اموز با حوری ندارد

به ذوقی از دکه خوبان بشنید اورا
که پیدا شوق مذکوری ندارد

بیان عارفان صاحب نظر است
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمین انهر دام زالی
بماند تاب عصفوری ندارد

عجب باکی نا فرمانست
گر تو نی مسیح ره بجوری ندارد

وگنبس شهد بون بنا فت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

مرگ جوین آن لب میگون بگیرد
صد کاروان ز عالم اسیر گیرد

ابیگاله

مرآن ناظر که منظوری ندارد
چراغ دولتش نوری ندارد

چه کار امزر بهشت آن مزی را
که بیل اموز با حوری ندارد

به ذوقی از دکه خوبان بشنید اورا
که پیدا شوق مذکوری ندارد

بیان عارفان صاحب نظر است
که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمین انهر دام زالی
بماند تاب عصفوری ندارد

عجب باکی نا فرمانست
گر تو نی مسیح ره بجوری ندارد

وگنبس شهد بون بنا فت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

مرگ جوین آن لب میگون بگیرد
صد کاروان ز عالم اسیر گیرد

غزلیات

مست شراب و خواب و جوانی و دشمنان
هر لحظه عشق نوم شیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دست انتظار
وین دولت مستطاب کدا کی بگذرد

گفتم نوی ز خلق به بندم جهان فروش
دریست دام که ز دیوار بگذرد

گفتم بگوشه خشنم جو عافلان
دیوانه ام که جو پری از بگذرد

بازار عشق حلقه خوبان شکسته
رونیست کز تو سیم نیفتد نه بگذرد

ترسم که دست و عاشق بیدل نبود جو
گر تخت بخاطر خسار بگذرد

غایت منست گر کنایه ضعیفست
ان

آسانش است روح کشیدن ولی نگه
دشوار جهد بود سر بیاد بگذرد

سعدی نوشتن توان رفتن ز دست
کاینجا طریق نیست که صبار بگذرد

ابیگاله

مرگ بیرون دوست از جانان نمی گذارد
مرده خوابش تو با نی پسر ز خلوت نمی گذارد

دوش امد بیادم که بیاد م بیرود پسر
کاگذ نه بات اشد جان بلبش نمی گذارد

من جان بردم که ضایع بیکی نا خوبرویان
مرغ آن صورت پرستم که ز فضای تو مستم
هوش مرغی که بود دست بگو صورت نگارد

عمر گو بندم که ضایع بیکی نا خوبرویان
انکه منظوری ز فلان عمر ضایع نگذارد

مرگ بمحنه دوستی در سرایستان بینی
بخشش امزر دل نشاند تخشش امزر جان بگذارد

عشق مستوری نیا شد بای کوه دامن اوار
گر بجان طاقت بمرگ آوردن نیا ؟

گر مرا جان عزیمت گرد نم جز امزم نرود م
عاشق صادق نباشد کز ملامت بر نگارد

باغ بخوام که روزی بسر و بالای بخرم
تا گلت بنیز و خار مغیلان بسر نبارد

آن چه گفتار ست و قامت اچ رفتار ست
بلند خلقی گفت سعدی بیشتر اخر ارد

غزلیات

مست شراب و خواب و جوانی و دشمنان
هر لحظه عشق نوم شیار بگذرد

هر گه که بگذرد بکشد دست انتظار
وین دولت مستطاب کدا کی بگذرد

گفتم نوی ز خلق به بندم جهان فروش
دریست دام که ز دیوار بگذرد

گفتم بگوشه خشنم جو عافلان
دیوانه ام که جو پری از بگذرد

بازار عشق حلقه خوبان شکسته
رونیست کز تو سیم نیفتد نه بگذرد

ترسم که دست و عاشق بیدل نبود جو
گر تخت بخاطر خسار بگذرد

غایت منست گر کنایه ضعیفست
ان

آسانش است روح کشیدن ولی نگه
دشوار جهد بود سر بیاد بگذرد

سعدی نوشتن توان رفتن ز دست
کاینجا طریق نیست که صبار بگذرد

ابیگاله

مرگ بیرون دوست از جانان نمی گذارد
مرده خوابش تو با نی پسر ز خلوت نمی گذارد

دوش امد بیادم که بیاد م بیرود پسر
کاگذ نه بات اشد جان بلبش نمی گذارد

من جان بردم که ضایع بیکی نا خوبرویان
مرغ آن صورت پرستم که ز فضای تو مستم
هوش مرغی که بود دست بگو صورت نگارد

عمر گو بندم که ضایع بیکی نا خوبرویان
انکه منظوری ز فلان عمر ضایع نگذارد

مرگ بمحنه دوستی در سرایستان بینی
بخشش امزر دل نشاند تخشش امزر جان بگذارد

عشق مستوری نیا شد بای کوه دامن اوار
گر بجان طاقت بمرگ آوردن نیا ؟

گر مرا جان عزیمت گرد نم جز امزم نرود م
عاشق صادق نباشد کز ملامت بر نگارد

باغ بخوام که روزی بسر و بالای بخرم
تا گلت بنیز و خار مغیلان بسر نبارد

آن چه گفتار ست و قامت اچ رفتار ست
بلند خلقی گفت سعدی بیشتر اخر ارد

ایضاً له

ایضاً له

ایضاً له

حکایت

حرف الرا

ایضاً له

حکایت

ایضاً

حکایت

غافل انجام عشق چه دانند آنان ... هم تو لب نگشد آخر ... ؟
جهد کردم که دل بکس ندهم ... چتوان کرد با دو دیدهٔ باز
پنهان از بلای تیر نظر ... که چو درت از گمان نیاید باز
کمر از شوخی تنروان بود ... گو دو دو خشند دیدهٔ باز
غلط است دعوی زندانست ... غافل از صوفیان شاهد باز
بارسائی که خرعش جمشید ... خانه کرد با سائران بردار
سرکرا با کل آشنائی بود ... گرچو با جفای خار بساز
سپرت نمی باید افکندن ... ای گدا این بیت تیر انداز
هرچه پنی زدوستان کرمست ... گر اجابت کند اگر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی ... روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ فیلی نماند این پستان ... هیچ قمری نماند این آواز
سرتناهی ز صد فنی خیزد ... لشکر از مصر و سند ایشتراز

بود دوش میگذشت باد مشک بیز ... نزدیک خوبت حرمت ای نرم خیز
شاهد پیاده و شمع چراغ افروز و می بنیز ... عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
در دوست دست بید بمدت چه گهبانش ... خوشتر بود عروس نگردی کم عنبرش
امروز بای دار که فردا بسیکند حساب ... فردا که تشنه رده بود بولای کوثرش
من وفا و عهد جهان کند نیستم ... گر دامن تو دست دارم بتیغ نیز
گر تیغ میزنی همرا نیک و بد جود من ... کاغیار ماتمی کند از گشتن اخترش
فردا که سر خاک بر آدم مکن قرار ... باشم خدا غلام بود از روز رستخیز

ساقی پستین بهر خبر ... آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار سرخ نه ... بین که دان شراب شهد آمیز
کاباد آزاد باد نوروزی ... وفشان میکند عنبر بیز
عهد کریم نا بجا لا بید ... بخراباتیان دامن بر میز
دست بالای عشق زور آورد ... معرفت را نماند جای ستیز
اقرای عقل دوستند جرا ... بر گرفتی رواه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد ... بگندیر پلنگ دندان تیز
شاهبازان میکنند خانه زمد ... مطربان میزنند راه جهیز
تا تو اخر میکند در خلق ... یار شیرین دهان شود انگیز
دشمنا تا بحال خود بسگذار ... تا قیامت کند و پستاخیز
سعد یا بردست که دست زمد ... در سر زلف دوستان آویز

یار کز قرب و حرم مین رود ... با سپاه غم اندر بخت پرواز
دل ز جان کو دو نوبت زان بشارت ... کز چشم قدر بود امروز نوروز
دشمنت این بری یا آدمی زاد ... توی یا آفتاب عالم افروز
چو دانستی که دزد اندر کمین است ... نکو کردی علی رغم بد آموز
مرا باد و دعای دشمن دوست ... تو اگر دل نخواهد دیده بردوز

بوی یار آمد نسیم ای دیل غمگین پس ... ور بای بند مجوز نسرید ز توان پس
کو بند بردم دستان نهبران و گسران ... سحر بابل شکند را ز نوس کوان سامریان
سرروز خاطر یکی خوبکی را خو دیکی دارد پس ... تو خواب میکن بر مشتر تا با کی میدارد پس
شیرین بصناعت بر مکر چنانکه خوان میکند ... اوباد پیرزن بایمان بردست می بدید پس
پند عزیزان جان مسود کنون کز بهر دشمن ... گر هم ایثار از مصر بر باشد زمن پس
گر دوست آید بر دم یا تیغ دشمن بر سرم ... من با کسی نهاده ام کز وی نیم دارم پس
با مرگ بنشینم دمی کز فکر او غافل شوم ... چون صبح خورشید دم می برزند یابد نفس
من ظلم دلکاران که مرکه خوای قصد کن ... گه داشت مظلوم بر سرم چند انکه بستاند قصب
گر بند بخواهی بود و بر بندیم خواهی بست ... دیوانه سرزنو اند مدنها دانکه تنها دانه ترس
فریاد بیهدی ز جهان انگلیمای آرام جان ... جانش بفریاد آوری باری بفریاد شمن رس

ایضاً

اگر ملک سلیمانی نوامد و سر ملکش ... مرچه کند بشاهی کس نکند ملکتش
جاوید نمی ماند کس ماند بزشت و بسا ... جز نیکنامی نامد چیزی بجهان نکش
دارای دل نمیکنم کانکه در بغش عشق ... گرو ... هیچ دوانیا درد باز با پستی ملکتش
مرکه فا نیکند دنیا و دین وال سپر ... گوشم نیکوان خور تا خودی ندا نکش
جنگ نیکنم اگر دست بتیغ می برد ... بگذار جان مصیبت دم نکنم تهاتش
گاینج کرد رنجا نشش دارد اگر باید فنا ... گاینج کجا بماند و گنج غم غربتش
مرکه دای دیل کو نسازی آزاردن سن ... گوش بدار سعدیا بر خیر صلاتش

روی بگذشت چرا نشینی بجای خویش ... با شیر بچه کردی و دیدی سزای خویش
عشق بخشن آن نهست و لوای فاد ... با نفس خود کنند براد هوای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی ... بیلی بدست خویش زده بر قفای خویش
روزی از جفا شخنه جفر یاد میکند ... کو کو نفس نیز ندا الاسزای خویش
خوش بسای قاتل سلطان بر خسته ... ابله چرا به شهید بر بوریای خویش
گر مرده دیده مسیح نه پلند با تفان ... بهتر ز دیده که نه پلند خطای خویش
جاهت و راه و دیده و پنهاد آن آب ... تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بی راه رود ... بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش
باد دیگران بادی که نظارگه فتاد ... تا چاه دیگران نکند از برای خویش
گر کوشش این کند بجهد کسی ... اول بشمای حق طلبند پس فضای خویش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش ... چشم بدرا کشم احمدی بدم پیراهنش
آنچه خواهد کرد با مشق دلکشی زین ماه کار ... دست آه گرخیز یا خون من در گردنش
مرکه سعادتش نیکرد و که زامد را گزشت ... گر سر گشتان شامد مین و خون در خونش
گر چن گوید ترا مرکز دیت لایات ... از تفا با بیدر کنان زبان سوسنش
ماه و برو بنش بیارم گفت مدعو نکته ... لعنت جانی جرم او و جرم پرورد نش
آستین از جشک سکیبان کرخیم و گشی ... چون نداند رفت جان بین دل اگر کشش
من بسیل خشان کردم نصیب خویش ... تا فرش کنم جان دارم کاورد خشش
گر نخیم مونی شود از دست جور و کار ... من آسان نمود کار بین تا چه آید پیشش
تا چو جانت نشنوی نی تا بدیگری ندهی ... چون جانان نشنوی نی تا بدیگری ندهی

بعد ازین ای یار اگر تفضیل شیراز کنی
گر بآب خاک من پیدا شود خشت و گلش

گر بآب خاک من پیدا شود خشت و گلش
نافه‌ها جای بده وین خرقه تقوی ورزمد

نافه‌ها جای بده وین خرقه تقوی ورزمد
سعدی اندر دین خرقه از سر زرقش

ایضاً له

خطا کردی بقول دشمنان گوشش
که عهد دوستان کردی فراموش

که عهد دوستان کردی فراموش
دگر باره بجوئی دوستی فوالبوش

دگر باره بجوئی دوستی فوالبوش
دل سنگینت آگاهی ندارد

دل سنگینت آگاهی ندارد
ز من جون دیگ دون میزم بجوش

بظاهر پند مردم نشنوی تم
بباطن همچو بید میلرزد که منبوش

مگر ساقی که پستانم زد حاتش
بلد مطرب که برقولش نکرد گوش

مرا جائی بده وین جامه پستان
مرا تقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آئی ز فرمان
تو چون آمی برون من دزم از هوش

تو در عالم نمی گنجی بخود بین
مرا مرکز کجا گنجی در آغوش

خود نمدان بصنعت می نمایم
که سعدی چون دمی بیرون نهد هوش

ولیکن تا بجوفان نیستم
دمی هرگز نخواهد بود خاموش

ایضاً له

دعا گوئی کند ایام در کارش
که داد خود بستانم هم بسازد هش

و یکدست بیارم زدن تا نیفتد
که جائی از حلاوت نیز بر شکنجش

غلام قامت آن امیتم که بر قالو
بریده از لطافت هر جامه بر دنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو خوشخرام
بدست راستی نسپرد و ل انصافم

یکی نگفت نظر بای در گلستانم
گر با خال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا شکنج نوروز خاصه در شیراز
که بر کنند دره ساغر از سر خوشش

خرم بصر بن شد شمال شاه گل
صبا بشهر در آورد بوی پرهنش

درین روشک کی نوئی گر مرده دل کودی
چنین نباشد اگر نفحه خیزد از گلشن

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی
که بر جمال تو قشقت و خلق بر گلشن

ایضاً له

رفتی و نی روی فراموشش
می آئی و می روم از هوشش

سرست کمان ابروانت
پیوسته کشیده تا بناگوشش

بایت بکنار تا بپوسم
چون دست نمی رسد در آغوشش

بگذار بود که در بهاران
گویند بعند لیب مخروشش

دوش دل آشفته دل که سنبل نهشم
باد سحری بیشتر سر بوشش

آن سیمبل کو دوشنم نکو بود
امشب بگذشت خواهد از دوشش

شهری متحیران خشت
غیر از ملکان خاموشش

بلبل که بوستان شاه اقبال
یاری بجز و هیچ مزدوشش

ای خواجه بر و پوچه داری
از من بپوش و بید مپوشش

گر تو به دهد کسی ز عشقت
سعدی همروز پند مردم

ایضاً له

زیبا ز دهان خندانش
واتش لعل و آب دندانش

گر آن دایه کین صنم پرورد
شهد بودست شیر پستانش

جامی

ورجنین صید در بهشت آید
نه خادم شوند غلامانش

جای اندر ره سلمانان
نیست الا چه زنخدانش

چند خوابی چو سوسن بوین سرجا
منتظر باش چو بیدانش

سایه آن روی اگر پیدا کند
بتماشا کنان حیرانش

سارباتان نشان کبک بجاست
گر بریدم در بیابانش

بس که در خاک میطپم چون گوی
از خم زلف همچو چوگانش

تا کز بوستان یار عاشق را
که سلامت کند بارانش

وانکه در بحر قلزمت غرقی
چه تفاوت کند زبارانش

از سلامت چه غم خورد سعدی
مرده از بیشه مترسانش

ایضاً له

گر دلی از عشق بر آرد خروش
بر سر آتش نه عجب چون جوش

هر چه کو بهره ز اشتیاق
دامن معشوق بگیرد در بوش

بوی گل آورد نسیم صبا
بلبل بیدل نه بیند خوش

مطرب اگر پرده ازین ره زند
باز نیاید حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین سان دهد
غوغه طوبی نه بردی فروش

زهر بیاور که ز اجزای من
بانگ بر آید بارادت که نوش

از مژه ام بر پس دراز شب
تا نکه کمر دست می خواب دوش

حیف بود مردن بای عاشقی
تا نفسی داری و دستی بکوش

سرکه نه در بای عزیزان بود
بار گران کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود مجنان
ناله زاریدن شش آید بگوش

جامی

جو دور دور تو باشد مراد خویش
چو دوست دست بدارد دگر کسی خواهش

نه صورتست ز حرف این عبارت سعدی
چنانکه برد کرمان میکند آتشش

که بر قضیت مرضع بدوزد ابریشم
فرو گذاشته بردوی شاهد آتشش

نیک رای در حضرت خدای قبول
به لاوبالی و زندی میان مردم فاشش

ترکسی بلهوسی در سرو کاری دارش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

ایضاً

چنان بی‌تو ای تو‌أم دوستی در نظر میکشت — وجود چسته‌ام از عشق هم خبر میکشت
مگر شخص من از آشیان شادی دور — چو مرغ طاق بریده مغاک میکشت
دل صنوبر از آن کرده‌اند خون آلود — که دیده‌اند خونابه جگر میکشت
چنان بغربتم آورد بودم از غم عشق — که در سواد تنم زهره زهره کر میکشت
ز آب دیده من گشت خاک تر بیشه — ز بانگ و ناله من کوه و دشت چون سر میکشت
فیا پس گر دلم را چه سر عشق بود — که پیش او یکی چسته تو ان بسر میکشت
صبور باش و غمین روز تو بسر آید سعدی — که روز او تم این روز در نظر میکشت

ایضاً

ربیع صحبت و بیرون ز حق ندیدم و گشت — که سنگ ترفه ایام در جهان انداخت
رود دوست بگسل ز وصل هم نیاسودند — گر آسمان بسر و قتشان دو ایسه نپاخت
چو دل بقهر بیابد بدست محمود — خنک دلی که در او لذت و مهر نپاخت
جاعی که بیوه اختند از ماه دل — دلا ز محبت ایشان نمی توان پرداخت
بروی همنفسان یک عیش ساخته بود — بدانچه ساخته بودیم روزگار نساخت
بگشت سعدی از آن در گر محبت خلق — گشاده دلی و ران آسمان نشناخت
اگر چو جنگ بسر دگرش زمانه ترا — بس اعتماد مکن کانگهت نه نواخت

ایضاً

فرو نیست در عشق کس بیش و کم — گر دو عشق عشق بنالد غرست
دانند عاشقان که بجانان عشق را — پروای هند نامه فرخ قول ادیب نیست
هر کو شراب شوق نخورد ندر د زد — آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

حکایت

ایضاً

بیدار کند اگر بعهد بس عجب مدار — ور نه خود اگر نکند هیچ عجب نیست
گر دوست قاصد کسی بر ما جمیده — باک از جفای دشمن و جود رقیب نیست
نالد کجا ز شعله آتش او فتاد باز — کو را جگر ز شعله عشق لهیب نیست
سعدی دگر ز دست تو فریاد میکند — هم بسیر ز جیب تو هم بسر ز جیب نیست

ایضاً

دلم از دست غمت دامن صبر انگرفت — غمت از سر نهم کز دلت از یاد نرفت
خال مشکین تو از بنده جدا در خط شد — گمرا زاده دلم روی سیه دا نگرفت
دوش چون شعله آوی تو در آتش جهان — سایه در دلم انداخت بصد جا
بیم سر دست جگر گاه من باز نشست — سر جدائی که نه بین از لب صد جا نگرفت
دل شوریده من عالم اندیشه ماست — عالم از عشق تو در فتنه که غوغا نگرفت
پر بود اندوه تو حبر دم و یکتو تر بود — بگرفت از غم تو خاطر و زیبا نگرفت
دل سعدی بر زا یام بلا بر هم زد — سر زلف تو نه تا نم بجمعیت ما نگرفت

ایضاً

ای کو بد که پر امن قصر میشت — چو شمع زار در چو پروانه در میشت
هزار کو نه غم از مرسوئت در دمن گیر — هنوز در تنگ و بوی خسی در میشت
سرش سلامت نشود تی شراب مست خراب — جهت دانم از آن کو شود و شر
چو بدلان مه در کار عشق می آویخت — چو ایمان مه از راه عقل می باشت
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — ز بس که نام تو بر خود مکرر میکنم

حکایت

ایضاً

سرشک ناله‌ای طاعت چه باک — گرم بود سخن دشمن از قفای دوست
نیاز اگر غم بی‌جان خراب کنی — بخون بنده اگر تشنه سلامی دوست
بلطف عیش خانم گر اگر اجل برسد — بشمشیر از تو پیستانند خون جهانی
وفا و عهد نکه دارم از جفا بگذر — بحق انکه منم یار با وفای دوست
نه ار سان پس خاک من و باز آنی — ز خاک نعره برآید که مرحبا
نمی تو دست برآورد و دامن جانم گیرد — کجا دست بر آرم بر تو ای دوست
اگر بخون من آلوده شد حریر تو — دگر بسر دن جانان آمدی بپای دوست
بسانه با من بیچاره تا توان ای یار — بخش بر من مسکین تا توان ای دوست
حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند — بدشمنان نتوان گفت باجرای دوست

ایضاً

دلم بدوست گرایست تا گریزد ازدوست — بقول هر که جهان گشت پیر بگریزد ازدوست
بنده‌گی دوغیر کرت قبول کست — چپاپس دار که فضلی بود کپیر ازدوست
بجا عاست کرت سوچه در جهان گشتند — رضا مده که شناعی بود حقیر ازدوست
جهان چو مرجه در دست باغنیمت دان — نه نعمتیست که باز آورد بقدر ازدوست
مرا که دیده بدیدار دوست کردم باز — حلال نیست که بر هم نهم بهر ازدوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را — توان خرید و شاید بهر چه بسپر ازدوست
که دارد تحیر من زحیر که در عالم — کمن هنوز ندیدم ستمگر ازدوست
تو خود نظر نداری و گر بود بمثل — من آن نیم که بدل گیرم و نظر ازدوست

رضای دوست بدست آر و صبر پیشه کن
که در بسیطی بود گرگی نقیر ازدوست

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست — هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گریز تا دم هست از کمند نظرات — دیدن تو بی‌کمند و نظر صید جوشن خون‌بهاست

گر بود وصل در طلب وصل دوست — جیف بیاشد که دوست دست از جان بداشت

دعوی مشتاق را شرح تحمل بیان — کوتهی درد عشق را حوصلهٔ امتحان کجاست

پایه بر منبر مکار دولت صبر نیست — عقل کز شاه هوش صبر زبون می‌خواست

دل شکار بای بند کردن جانان در کمند — زهره کجا زیبد این جمله جیب و آن حراست

ملک ملک وجود حاکم رد و قبول نیست — هر چه کند جور نیست تو نه بمالی خطاست

تیغ برآر از نیام زهر در الکن بحام — کز قبل و قبول در طرف ارصاص است

گر بجوازی بلطف ور بکداز بی‌تفکر — حکم تو بر من روان خرج تو بر من رواست

مرکب جور و تیز باش بخت تو بی‌عنان — عمر خداوند ملک بی‌خلل و بی‌قفاست

سعدی از اطلاق دست چه بیاید نوشت — کو همه استاد کار و تیر ترا در رجاست

ایضاً له

شادی روزگار کدایان گری دوست — هر خاک در نشسته بایمنه روی دوست

گشتم بکوشه‌ای بنشینم که دل بسی — بنشید از کشاکش خلق طرب بسوی دوست

صبر نمی‌رود ز دست تیسر نمی‌شود — دانی طریق چیست تخلق بخوی دوست

تو دانی که خاکیان مرده‌دلند آدمی کشند — ای باد خاکیان را مطلب جز بکوی دوست

سعدی جماع بوسه و دشنام و جنگ و صلح — تو صد کرشمه باز نگیری ز روی دوست

ایضاً له

صبر کن ای دل که صبر سرت لیکن از آن — جاذبهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

گر بخشد خالق و نیازد رواست — گر بکشد عاشق و نیازد رواست

برق بافی بجست با همه سوزی نیاست — خاک بدین برفت خرمن لیلی کجاست

فرقت ما را بهم عشق خوش انشی خطاست — اول صحبت بگو کاخر عهد وفا کجاست

صحبت یار غنیمت که در این رهگذار — یکدمه دیدار دوست نقد دو عالم بهاست

دیدهٔ ما را بدوست نیست بجز روی دوست — هر چه نه اوست در میان گر بمثل توتیاست

بنده چه داند که چیست حکم خداوند راست — تا تو نگویی که چیست کی بشناسد کراست

زاهد خودبین مران کز پس و پیش طریق — در همه جا هست دوست گر تو بدین بینواست

سعدی اگر عاشقی ترک ملامت بگوی — مدعی از بهر خویش هر چه بگوید رواست

ایضاً له

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان بستی که کار از دست رفت

خشت و یار و نوبهار از یک بیشه‌اند — تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودای و سر سر در دل عاشق است — صبر و آرام و قرار از دست رفت

ای که گفتی کز دلم بیرون کنم سودای دوست — کی بود کان روزگار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان نمود — عشق از آن آسان نمود کان یار از دست رفت

حسرت خشت بر طرف چمن نوشکفت — نی بدماغ لیلی از شادی خوشدلی

چشمهٔ بر کنار سرو سمن زار و خواب صبح — نی بر کنار یار سمن‌بوی خوشدلی

یاد از نسیم آب برگشته زاد — منقول زلف یار ز مرغ صبا خوشدلی

کوشهٔ آب گرد و بستان بشاشی — یار ار تمام بر سر ان کوی خوشدلی

سعدی جفا ببرده چه دانی تو قدر یار — تنها کام دل نگاهی خوشدلی

جنت ما را بهم عشق خوش انشی خطاست — اول صحبت بگو کاخر عهد وفا کجاست

صحبت یار غنیمت که در این رهگذار — یکدمه دیدار دوست نقد دو عالم بهاست

دیدهٔ ما را بدوست نیست بجز روی دوست — هر چه نه اوست در میان گر بمثل توتیاست

بنده چه داند که چیست حکم خداوند راست — تا تو نگویی که چیست کی بشناسد کراست

زاهد خودبین مران کز پس و پیش طریق — در همه جا هست دوست گر تو بدین بینواست

سعدی اگر عاشقی ترک ملامت بگوی — مدعی از بهر خویش هر چه بگوید رواست

ایضاً له

عشق در دل ماند و یار از دست رفت — دوستان بستی که کار از دست رفت

خشت و یار و نوبهار از یک بیشه‌اند — تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودای و سر سر در دل عاشق است — صبر و آرام و قرار از دست رفت

ای که گفتی کز دلم بیرون کنم سودای دوست — کی بود کان روزگار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان نمود — عشق از آن آسان نمود کان یار از دست رفت

حسرت خشت بر طرف چمن نوشکفت — نی بدماغ لیلی از شادی خوشدلی

چشمهٔ بر کنار سرو سمن زار و خواب صبح — نی بر کنار یار سمن‌بوی خوشدلی

یاد از نسیم آب برگشته زاد — منقول زلف یار ز مرغ صبا خوشدلی

کوشهٔ آب گرد و بستان بشاشی — یار ار تمام بر سر ان کوی خوشدلی

سعدی جفا ببرده چه دانی تو قدر یار — تنها کام دل نگاهی خوشدلی

گر گنبد خالق و نیازد رواست — گر بکشد عاشق و نیازد رواست

برق بافی بجست با همه سوزی نیاست — خاک بدین برفت خرمن لیلی کجاست

فرق

حکایت

اگر تو بر شکنی دیستان سلام کنند — که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم بپاشی که اتفاق افتد — زدست دوست نشاید که انتقام کنند

تیغ اگر بر سر ما بی دریغ و بیر کردی — بجوری بازنگردیم از آنچه رای تو کردی

ما که دیدیم که من کرد نداریم — قرعه بر سر آن بد لگام کنند

جور غ خانه بپسندم بزن که باز آیم — نه وحشیم که ز جای بنداز آم کنند

ای یکبوسه چشم انتقامت کن ما — گر نه تیر ز نیا حلال نیست نظر

که بادشاهان که گه نظر حرام کنند — غرب مشرق و مغرب آشنای تو — حلال نیست که بودوستان حرام کنند

بجان ضایعه باد دوستان کین سهلی — غرب بیت که در شهر جا مقام کنند

که دوستی نبود مرجه ناتمام کنند

ایضاً

چو ما کز شبی در حرم چاسایند — شتر باد بیه بیابان گرد پیما پند

طریق عشق جفا بود و ستم و جانبازی — دگر بیچاره که با بود و ما برآیند

اگر بیام برآید پستاره پشانی — چو ما عید با نگشتهاش نمایند

ز خوی زیبا ترم خیث ما ما در تن — قدای دست عزیزان اگر بما لایند

گر بخیال تو با دوستان نه پیوندند — گر بشهر تو در عاشقان نه شایند

مزا سرو خوامان بر است ترسد — بقامت تو اگر سر برآسمان آیند

حدیث حسن تو در اسپستان عشق را — هزار لیلی و مجنون بر و نیز انیند

مثال سعدی عمرست نانس زانی — زجاعت از تقسم دم بدم نیما سایند

حکایت

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

بیم خشکان نتوان کشت سوزش | باغبان سبز خشکان بی خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار | زان کز آه سوختگان را اثر بود

ایضاً

آن نه عشقست که از دل بزبان می‌آید | وانی عاشق زمیداد کسان می‌آید
گو مبر پیش زانوی ملامت بنشین | انگه از دست ملامت بفغان می‌آید
کشتی سرگردان من ار غرقه شود بگران | نشنیدیم که دیگر بکران می‌آید
آن صبا گر ز دیار من و رخت بخوارد افتاد | دیگر از وی خبر نام و نشان می‌آید
چشم رغبت که بدیدار کسی آری باز | باز بوم مه انگیز که پیشان می‌آید
عاشق آنست که پیش تو ز ذوق بسماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
حاش لله که من از تیر بگردانم روی | کو بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
اندرون با تو بجانان پس کرنانست مرا | نه ملالم مر از خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید
سعدیا این همه فریاد تو ذوقی دارد | آتشی مست که دود از سر آن می‌آید

ارزن تعلق پوده آهن چه کشد | وخاکه خون دلم ریخت تا بتو رسد
بگرد رای سلامت نمی‌رسد مشتاق | که دست بر سر کوی تو آشنا من چه رسد
بمه خطای مفت آنچه میرسد با من | ز دست خویشتنم تا نخویشتن چه رسد
پیاگه گر بکریبان جان رسد دستم | ز شوق باره کنم تا به پیرهن چه رسد
گه دیده رنگ بهاری بگنگ رخسارت | گه رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقعت چیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا بامر من چه رسد

حکایت

زهرت کسی نظر نمی‌دارد | بهره وقت آن ناتوان چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود | نگاه کرد که بیغاره عاد کوه کن چه رسد
نگاه اهل ایت را بس حساب کافی | بیا تا آرزو خواهندگان من چه رسد
رسید از کسان بی بهره که در آفاق | اگر بهره نبود باغبان چه رسد

ایضاً

ای روی تو از خوبان یکسر بتمام اولی | ای وعده تو پیوسته از کرده خلاف اولی
پیش استخوان تنگ جفا خوردنم نماند | گر زلت اندرون منشینم چو جام اولی
ای دوست چون نشانی از مهر و وفا نبود | کین خسته بین که در پی سودای خام اولی
تنها نه من بجانه خالت مقیدم | کین دانه هر که دید گرفتار دام اولی
گر کی بکعبه جنت تقرب کنم | چشمی دو ماند زیارتگاه عام اولی
از من بعشق ادعی تر آید این سخن | طوطی شکر شکست بجوشن کلام اولی
اینهای روزگار غلامان بزرگوار | سعدی باختیار و ارادت غلام اولی
آن ناقصی که دست غلامی بنندگی | انبار دکند تو انعاد و رام اولی
شرح غنت بوصف تو امید شان تمام | عمرم بآخر آمد و دفتر تمام اولی

اگر سروی بیالای تو پا شد | نه چون قد و ادای تو پا شد
اگر دوران آسیب کند بیهات | که دوار دی بپیمای تو پا شد
گر خورشید در مجلس نشیند | نه چون روی مه آسای تو پا شد
گر بشارد در شکر کانی | که چون ابروان زیبای تو پا شد
مبادا در جهان خارت دلسلام | نه شیرازی بخوبان تو پا شد

حکایت

خایت آنست که ما پرسگار تو شویم | مونث چکند چون بتمنای تو بود
من پروانه صفت عشق تو سر در بگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجبت اگر تو ازین وحدت تو نشنیدند | کو همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد | خاصه درای که بامید درای تو بود
ملک دنیا همه با تست سعدی چیست | پادشاهی بش من بس که گدای تو بود

زان شبت گر من دیوان نگذشت | خاکی پات گر ذره در هوا نگذشت
گلها نازنگتر بنکن بکشای | کز چون تو پسر وه ندیدم که در قبا نگذشت
زمن حکایت هجران بپرس در وصل | عتاب کیست که در خلوت رضا نگذشت
مراست گونه و گل بیند در مجلس | که شرط نیست که زخمت میان ما نگذشت
چو جنت بگل عیش دلین ارزیدند | میان شیرو شیرین تفاوتی نگذشت
چو شور عشق بما بر سر اوفتاد ما را | فرون عشقی چون دو پادشا نگذشت
نماند سر سعدی را بتیغ حسرت کشید | خیال آنکه دگر باره بار سیا نگذشت

ایضاً

خیال کسی باید کز عشق بپرهیزد | کین طبع کز من دارد عقل نمایزد
آنکس دل او دارد آسایش معنی | کز مرده جهان باشد در بی نگریزد
گر سیل فنا آید دیوانه نیندیشد | ور تیر بلا بارد شوریده نپرهیزد
آن زنده منم شها در بادیه سودا | عشق اب شیرینش بی شور برانگیزد
ای مخت جهانم من تا بو خورم از دولت | بی ماه رخت باشا هرگز که بستیزد
فضلست اگر من خونی عدلست اگر دارا | قدر تو نداند آن کز زهر تو نپرهیزد

حکایت

سعدی نظر از روی تو نتوانست گرفتن | ور روی بگرداند از دامنت آویخت

ایضاً

ای پسر دانی چرا روی قمر دلبند تست | از همه عالم گزیدت از تو ندارم گزیر
تا معصور شدی در دلم ای خوب روی | جای نصیحت نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند از تو خوانی صفحی | چون نرود زنده دار هرگز بیرون ز ضمیر
بسته زنجیر زلف تا ننهاد خلاص | دور بباید شمرد هر که گرفتار شد بتیر
چون نهی بگذرد سر و قدت بر سر راه | هر که دو شکر خورد مرده بود یا ضریر
گر بنهم باز دست بستگی از دامنت | گر بگذاری خلاف هرگز ناید بنظر
قامت زیبای تو پیش که عرضه نکرد | هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلب کار وصلت روی نیابد ز بیم | دانکه مراد ارادتست باز نگردد بتیر
سعدی اگر خون دلت میرود از دیده چیست | آتش عشقست کاین نشان ندارد خمیر

ایضاً

شب اندیشه دیگرم هوای دگر | که من از دست تو فردا برویم جای دگر
بیا و دامن اگر بوسه نمی‌دهی مفروش | مرا بجز ز تو نبود امید پای دگر
مرا بشیرینی و تنهایی گزیدست | با بغیر از تو ندارم تمنای دگر
دلم بوصل تو خوش بود و تو بفرقت دادی | مرا بدان که کرد این دوانه عذر بهوای دگر
منم امروز و تو آن و امید و عذرهای | وقت آنست که سحر اگل وصل کرد | خلق بیرون او دل بخمر بیجا دگر
سر سیاهم غمی از دور زمان می‌آید | گویم این سوزم غم بسر آتای دگر

باز گویم که دور ان فلک این سر نیست | سعدی امروز غمت کرد فردای دگر

ایضاً

ترانه‌ای که من امشب ساز کردم | نقاید عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق و عتاب و صبر من | آن هر سه زرست که شاهین بهم بیامیزند
بر من اگر حرام شد وصل تو خوشست عجب | بر تو حلال گشت اگر بر گنه حلال شد
بر تو آفتاب اگر بر گند جمال شد | چه بود مه جراد نظر شد مثال شد
زاهد اگر طلب کنی علت ملک مصر را | آنکه نزد بوی پیرهن خانه و خان و مال شد

ترانه‌ای که من امشب ساز کردم | نقاید عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق و عتاب و صبر من | آن هر سه زرست که شاهین بهم بیامیزند
بر من اگر حرام شد وصل تو خوشست عجب | بر تو حلال گشت اگر بر گنه حلال شد
بر تو آفتاب اگر بر گند جمال شد | چه بود مه جراد نظر شد مثال شد
زاهد اگر طلب کنی علت ملک مصر را | آنکه نزد بوی پیرهن خانه و خان و مال شد

ایضاً

حسن تو دایم بدین قرار نماند | لعت تو جاوید در شمار نماند
ای گل خندان و شکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو در خاطری غبار نماند
گشت آنچه تو دیدی از نکوی شاهی | بگذرد انسان و مجمع یار نماند
هر چه بود روزگار بر تو نماند | وز تو هم روزگار بر نماند
سعدی شوریده چند ازین هذیان | دولتی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار ما نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

ایضاً

ترانه‌ای که من امشب ساز کردم | نقاید عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق و عتاب و صبر من | آن هر سه زرست که شاهین بهم بیامیزند
بر من اگر حرام شد وصل تو خوشست عجب | بر تو حلال گشت اگر بر گنه حلال شد
بر تو آفتاب اگر بر گند جمال شد | چه بود مه جراد نظر شد مثال شد
زاهد اگر طلب کنی علت ملک مصر را | آنکه نزد بوی پیرهن خانه و خان و مال شد

فراغت زان طرف چندانکه خواهی | وزین جانب نشستن می‌نیاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | وگر گویم کسی غم درد یابد
دراز شب از بشان آن بترسم | که گیرد هم خواب در جهنم نیابد
مرا یاری گزیند از دست اوست | اگر بندد مرا دیگر نیابد
نشاید خون سعدی بی‌جنایت | ولیکن خون مرا دوست شاید

ایضاً

حسن تو دایم بدین قرار نماند | لعت تو جاوید در شمار نماند
ای گل خندان و شکفته نگه دار | خاطر بلبل که نوبهار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار | تا ز تو در خاطری غبار نماند
گشت آنچه تو دیدی از نکوی شاهی | بگذرد انسان و مجمع یار نماند
هر چه بود روزگار بر تو نماند | وز تو هم روزگار بر نماند
سعدی شوریده چند ازین هذیان | دولتی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار ما نیست | بل چو قضا آمد اختیار نماند

ایضاً

ترانه‌ای که من امشب ساز کردم | نقاید عمر من در طلب وصال شد
گر شد اشتیاق و عتاب و صبر من | آن هر سه زرست که شاهین بهم بیامیزند
بر من اگر حرام شد وصل تو خوشست عجب | بر تو حلال گشت اگر بر گنه حلال شد
بر تو آفتاب اگر بر گند جمال شد | چه بود مه جراد نظر شد مثال شد
زاهد اگر طلب کنی علت ملک مصر را | آنکه نزد بوی پیرهن خانه و خان و مال شد

طرفه دارد کز دل غمگین چو ذوقی بر دمد | کاتش دل چون شعله زد صبر و شکیبایی نماند
سعدیا گر نظر کند تا بنشاط کان بروی | گو نه بر هم دیگران بنده زلف خویش باش

ایضاً

دلم دل از بهوس یار بر نمیگیرد | طریق مردم شیدا بر نمیگیرد
می گدازم و مپسندم که گریه نیز | گریده از رخ اسپار بر نمیگیرد
وجود شیفته نازپرور جور فلک | چنان نیارد بر جور که نمیگیرد
رواست گر نکند با بد عدو یاری | چنان نباشد ار بوفا دست گیردم یکبار
بسوخت سعدی و دوزخ ز آتش دل او | گر آب دیده او را بر نمیگیرد

ایضاً

سر جانان نهاده گرد او را خوف جان باشد | بجان گر جهد جانان را نه آیکان باشد
خیالان چند تا جایی عنان از کف بدان دارند | که گر دامنشان گیری عنان در دست نادانی
ندارد با تو بازاری مگر شوریده سر باشد | که در شهر دیوانه چو تو عاقل نمی‌دانی
بری او یا جز او جانها چو هستی از دو عالم چشم | که خوبی بر تو آنست کز دو عالم نهان باشد
گر از رای تو نور گردم بخیل و نادو از هم | روان از من بتنگ آید گر او را مهربان باشد
ملامت گر در تو حیران شد و جای حیرتست اینجا | که مه را بر زمین پیند و هر بر آسمان باشد
نهانت راه بردست و دیده در تو گم کرده | چنانست از میانی امیت نایان باشد
بشمشیر از تو نتوانم گذاری دل نگردانم | اگر بسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
هر نوادی که بر جان تو نشیند مهربان باشد | ولیکن در نیرش نشان ندارد تا چان باشد

ایضاً

طرفه دارد کز دل غمگین چو ذوقی بر دمد | کاتش دل چون شعله زد صبر و شکیبایی نماند
سعدیا گر نظر کند تا بنشاط کان بروی | گو نه بر هم دیگران بنده زلف خویش باش

ایضاً

دلم دل از بهوس یار بر نمیگیرد | طریق مردم شیدا بر نمیگیرد
می گدازم و مپسندم که گریه نیز | گریده از رخ اسپار بر نمیگیرد
وجود شیفته نازپرور جور فلک | چنان نیارد بر جور که نمیگیرد
رواست گر نکند با بد عدو یاری | چنان نباشد ار بوفا دست گیردم یکبار
بسوخت سعدی و دوزخ ز آتش دل او | گر آب دیده او را بر نمیگیرد

ایضاً

سر جانان نهاده گرد او را خوف جان باشد | بجان گر جهد جانان را نه آیکان باشد
خیالان چند تا جایی عنان از کف بدان دارند | که گر دامنشان گیری عنان در دست نادانی
ندارد با تو بازاری مگر شوریده سر باشد | که در شهر دیوانه چو تو عاقل نمی‌دانی
بری او یا جز او جانها چو هستی از دو عالم چشم | که خوبی بر تو آنست کز دو عالم نهان باشد
گر از رای تو نور گردم بخیل و نادو از هم | روان از من بتنگ آید گر او را مهربان باشد
ملامت گر در تو حیران شد و جای حیرتست اینجا | که مه را بر زمین پیند و هر بر آسمان باشد
نهانت راه بردست و دیده در تو گم کرده | چنانست از میانی امیت نایان باشد
بشمشیر از تو نتوانم گذاری دل نگردانم | اگر بسلم کشی در چشم مسلم همچنان باشد
هر نوادی که بر جان تو نشیند مهربان باشد | ولیکن در نیرش نشان ندارد تا چان باشد

بگذشت و بازم نشناخت خرمن سوگندان | فریادی آتشیم از دل برده موج دخان زد
کوه کرده رود غارت شمشیر عشق دل | بزدم چنگ شبیخون بر ملک انوردان زد
دیدار دلربایش بایم ارغوان را خست | گفتار جانفزایش می کوشم از غنون
دیوانگان خود را می‌بستند رسلا سال | در نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب ای دردی هوای کیست بگذار | دست بخت آنجا خرگاه عشق چون زد

ایضاً

بجزام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشتی حور زیور برکند
زان روی دلجای بستان کش تاب بیتابان | تا پیش رویت مه‌رخان از حال اقبه رکند
خلقی پیش دوی تو افتنه چون موی تو | پای ارنهد اگوی از اقبال از سر برکند
تا نظارگی برای جان فتنای کاهل خیالان | وانگه گر ابروای آن گز بای شتر بر
آن عارض فرخنده خونه زرگ دو دیده | کشیقیرت را کوه جنبش بهم برکند
ابروی خانه و دلبری کرسوی محراب انداری | دلاده شود کعبک دری خاک پس شهر برکند
سعدی چو شنیدی وی نگهدار راه کوی تو | کو خنه از بهاوی تو فردای نشتر برکند

ایضاً

تو اصبح می‌نماند که سوز عشق نبود | گمان مبر که بر آید ز خام سر کز دود
چو صبر میسر ندارد دوست دشمنی نیست | بیان شربت شرین و تلخ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد | چو باد خواهم ازین پس بود صبا بیهود
شبی که بر سر کویش بگذرم چشم | که گریه نظر بر ایم مرا ز من بربود
بسیر خواستم احوال عشق بر سیدن | دگر خلل نتوانست آفتاب نمود
سر عقل او باشد گزاردی خطاب | چنان مقام که سلطان عشق بر وی نمود

ایضاً

بگذشت و بازم نشناخت خرمن سوگندان | فریادی آتشیم از دل برده موج دخان زد
کوه کرده رود غارت شمشیر عشق دل | بزدم چنگ شبیخون بر ملک انوردان زد
دیدار دلربایش بایم ارغوان را خست | گفتار جانفزایش می کوشم از غنون
دیوانگان خود را می‌بستند رسلا سال | در نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب ای دردی هوای کیست بگذار | دست بخت آنجا خرگاه عشق چون زد

ایضاً

بجزام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشتی حور زیور برکند
زان روی دلجای بستان کش تاب بیتابان | تا پیش رویت مه‌رخان از حال اقبه رکند
خلقی پیش دوی تو افتنه چون موی تو | پای ارنهد اگوی از اقبال از سر برکند
تا نظارگی برای جان فتنای کاهل خیالان | وانگه گر ابروای آن گز بای شتر بر
آن عارض فرخنده خونه زرگ دو دیده | کشیقیرت را کوه جنبش بهم برکند
ابروی خانه و دلبری کرسوی محراب انداری | دلاده شود کعبک دری خاک پس شهر برکند
سعدی چو شنیدی وی نگهدار راه کوی تو | کو خنه از بهاوی تو فردای نشتر برکند

ایضاً

تو اصبح می‌نماند که سوز عشق نبود | گمان مبر که بر آید ز خام سر کز دود
چو صبر میسر ندارد دوست دشمنی نیست | بیان شربت شرین و تلخ زهر آلود
نسیم باد صبا بوی یار من دارد | چو باد خواهم ازین پس بود صبا بیهود
شبی که بر سر کویش بگذرم چشم | که گریه نظر بر ایم مرا ز من بربود
بسیر خواستم احوال عشق بر سیدن | دگر خلل نتوانست آفتاب نمود
سر عقل او باشد گزاردی خطاب | چنان مقام که سلطان عشق بر وی نمود

حکایت

شبی زنفت که سعدی بباغ عشق نگفت | دگر شبا آمد و جان باز او ز خواهد رفت

ترا سیرت که با ما فرد فی آید | مرا دانی که صبوری از تو فی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده بروی فرو فی آید
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو هیچ | که مهربانی از آن طبع و خو فی آید
بهوشمند که گر خرمن جهان زلف نشانست | بادشاه بپیکن جو کو نی
گر از حدیث تو گوئه کنم زبا عاجد | که هیچ حاصل ازین گفت و گو فی
گمان برند که در خود شوی پیش من | بمر دآتش معنی که بو فی آید
بشیر شوق سرشتند عشق در سعدی | اگر پرود و تغییر (رو فی آید

ایضاً له

فکند بنده که بر جور تحمل نکند | دل اگر تنگ بود حمل تحمل نکند
دل دین در سر کارت شد و دست از جان | سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند دین عهد حرامست ولی | هشت آن کو که با دوست بباطل نکند
بستانان زنم تا تو در آغوش منی | فیل ار روی تو بیند طلب گل نکند
مرکبا دوست چو سعدی بتو پیوست دلت | بجز او در نظرش باز تحمل نکند

ایضاً له

گر بدست آمدی یا بامی نابد | عنان از دست دلها سے رباید
گر را دان صورت باگر و چار | از بن صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش جون قوس بارند | بهر چم آب در جسم من آید
کس از عهد ما نه ذرست | ولی تو هم بعهد ما نباید

ایضاً له

بنده کی دولت آن کز درش تو آئی باز | بپا بپا که بخیر آمدی کجائی باز
ز نی کز و سته تو ز نی شود آزاد م | چرا نمودی و دیگر نه نمائی باز
اگر ز اسرار بانیت یا غم مانیست | مرا از تو دست نداد م به بیوفائی باز
عوام خلق ملامت کنند صوفی را | کزین هوائی طبیعت جرا نیائی باز
اگر ملامت مسی برانی ای بشیار | بهر خود کنی یا بار بیائی باز
گرت چو سعدی ازین در براند نروی | مروکه خر نکنی هم ز کدائی باز

ایضاً له

خوشت دو کبا شد امید و هراسش | دراز نیست بیابان کی مست پایانش
نه شرط عشق بود با کان بدوستی دست | که جان بیر کنی اندیشی تبر بارانش
وصال جان و جهان است خنق خوشش باد | که الشفات بود بو جهان و بدر جانش
ز کعبه روی نتابد بنا امیدی نافت | گبنه اگر صد بیرم در بیابانش
اگر چه نافی و نادانم این قدر دانم | که آبگینه من نیست ره بسندانش
ولیک با همه بد احتمال یار عزیز | کشد و جون نکشد احتمال هجرانش
گر آید از تو بجورم هزار تیر جفا | جفاست کز دله بر هم نرد پیکانش
جو بنده را که دل از دست رفت و بای از جای | صنوز لاف زند عشق جانستانش
حکیم را که دل از دست رفت و بای از جای | سر صلاح تو تم مداد و سامانش

گلی بذر روی تو کو نکشت در آفاق
نه کشت جو سعدی مزار دستانش

حکایت

فتنه باشد آن قامت دلجوش | گر بیاید بجنبش و بخوش
غلام کیست آن لعبت که مارا | غلام خویش کرد بخوش
بری پیکر تبی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه سرو قدست یاد خاطر آئی | که خود هرگز نمی گردی فراموش
طلاقت باد اگر خونم بریزی | که سر در پای تو خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی اعقل فاده | برد کو در صلاح خویشتن کوشش
دمل پزیر گلیم از خلق پنهان | بنا ید کرد و آتش زیر بر پوش
بیای دوست گر دشمن بیفتد | جه خواهد کرد کو می پس و پیش
حدیث جشم و ابروش از یکی پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ایضاً له

کرم قبول کنی و ر بهانی از بوخوشش | کمدوم از تو اگر من فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر بر نجانی سا | چنانکه در نظر آید برای از بوخوشش
نظر بجانب ما گر چه سنت و تواب | غلام خویش بی بروی و جا کو
اگر برابر خویشم بخاکم بگذاری | خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث سیر من از بوی تو مان مشنو | که صبر طفل بشیر از کنار دایه
روا نباشد کز خلق از نظر بیندازی | که هیچ خلق بزیبی بشکل و منظر خویش
نوشتر صفحه سعدی چو آبروی مهانست | زبی خیال که من برده تا مصور خویش

گر را دنیا نما شد خاکدانی کو مباش | مرغ طایر بقدم را آشیانی کو مباش

حکایت

سعدی بروز گاران سری شد دل | بروان نیتوان کرد الا بروزگاران
چندین بس این حکایت شرح این نکات | باقی نیتوان گفت الا بذوق یاران

جه خوشت بوقت شوق تن نازنین بیان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مرا آنکه عهد و شرط صبر نیست با شد | بوداع خلاص با د رفرصت چشم بندان
اگر از کنند هشت بودم کی توانم | که خلاص جان تو بندند شاط با تو زندان
اگم نمی پسندی بلدم بدست دشمن | من از تو بر نگردم جفا تا بپسندان
مقنی بیا و بفشین سخنی بگو و بشنو | که بنا مذت حسنان سخن از دهان ضندان
گر ایشان نگه بپندند تحمل ما توان کرد | جه جفا نما نجایند جو بشکر بدندان
جه شاهدان عالم بتو عاشقند لیکن | که بیان کرن صلت جهان کسندان

ایضاً له

خوشا وقتا وقت جیپان | بیوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست | بر آورده ده پسر بازیک کوپان
دمان در حجره و جون پسته دوست | که سر گردد آواز رقیبان
شبیب از سر دنیا بیچ زیرا دوست | بباشی جو خندان از نیب نصیبان
جو دانی کز تو جو یا نی نیابد | رها کن پسندان بد بدیبان
من این بستان و ایشان دوست دارم | خلاف باریابان و خطیبان
بیا تا بر فشانیم و بگوییم | بکو بیا شنایان و غریبان
نشستم با جوانان او باشم | بشستم هر جه خوانندم بر دیبان
گر بیمار دوای درد سعدی | که بخورند از بن عادت طبیبان

حکایت

شنیدم که درویشی آتش
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر راه خویش خواهی ترک دل بکون | ور صبر خواهی رها کن خویش را
گر زحمت غم بود با کس مگوی بعنها | ای برادر تا نبینی محکمه خویش را
ای کعبه سرو روان آخر نگاهی باز کن | تا چند گرید سعدی دل بر ادای بهش
دوستان گویند سعدی دل بر ادای بهش | تا بیابد خلق گم گردی و تا رخویش

حرف الف

ای که رفعت می نیابد برهنت | آنچنان برجان و رفعت برنشت
قامت گویم چه دلبند ست و خوب | یا سخن با آمدن یار تفت
شرمش از روی تو نا پد آفتاب | کاندر آید بامداد از روزنت
صنعت قدرت نمی گوید بشرح | خود حکایت میکند پیراهنت
ای سرنا یافته از کل خرمنت | رحمتی کن بر گدای خرمنت
ای جمال کعبه روئی باز کن | تا طوافی میکنم پیراهنت
ماه و با هم آشنائی پیشه کن | سیر تا چون صورت شخصیت
غم دادم کز دلت بیرون کنم | وانمردون جان بسلامت مسکنت
درد دل با سنگدل کمتن جسود | باد بسر دردی دمی بر آمدت
گفتم از جورت بریزم خون خویش | گفت خون خویشتن در گردنت
گفتم آتش در زنم آفاق را | گفت سعدی خیره باش

حکایت

آن به کو چون نتوسد در وصال دوست | تا حریف دوست حال کند بر کمال دوست
اشک آبدم زرد مگرد دیده بار ما | کین شیوه زدیده چند به بندد حال

ای دوست روزها تو بهم در نشسته باش | تا شد که در فتد شبی در وصال دوست
مار اشکنجه ای نتوان گفت هم نشست | در پیش و کبری نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از محالم بدر شدی | تا ای نایدش به عالم خیال دوست

ایضاً

ویرانه ای نگار منست | زودت ندیم دامن از دست
با تو نشست عشرت آب دیده بست | چندانکه ز دیم باز ننشست
از رای تو سر فتوان تافت | وز روی تو نمیتوان نشست
ای سرو بلند بوستانی | در پیش درخت قامتت پست
جشت بگرشمه فتنان ربخت | از قتل خطا چه غم خورد دست
سعدی ز کمند خوبرویان | تا جان داری نمیتوان رست

ایضاً

سرست در آمد از درم دوست | لب خسته و زنان بخنده در بوست
چون دیدمش آبخ نگارین | در خود بغلط شمار کین اوست
رضوان در خلد باز کرده | کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش سر دو دیده | برهای شمار دمش که ای دوست
یکباره بترک ما بگفتی | زنهار مگوی آن نه بیکوست
من که دلم چو شمع یکتاست | پیرامن غم چو شمع در توست
یکرشته گفت با من | در نوکس ست من چه آموست
هر چه نگوست بر سکن | اینست که سر فرو بدوخت
شیوه نفسی دعا سعدی | گرچه نه عالمت دعا گوست

ای آنکه ز دست تو بدر خواهم شد | وز دیده خون دل بسر خواهم شد
گفتی که ز دست من بدر خواهی شد | من نیز بگفتم که دگر خواهم شد

ایضاً

ای آنکه ز دست تو بدر خواهم شد | وز دیده خون دل بسر خواهم شد
گفتی که ز دست من بدر خواهی شد | من نیز بگفتم که دگر خواهم شد

حرف الباء

بیابان و دوستان نه سخرست | من دوستان نه سخرست
همه راز دون با فرود | ای برادر که نقش دلبرست
چه توان گفت و لطافت دوست | هر چه گویم از آن بهیرست
آنکه منظور دیده و دل ماست | تتوان گفت که شمس یا قمرست
هر کسی کو بحال خود با شید | ای برادر که حال ادگرست
تو که در خواب بود و ره شب | چه بصیرت ز بلبل سحرست
آدمی را که جانی معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمرست
با سر آنکه کان نجنبو جسم | مار با غلیست و در نظرست
برگ تو خشک میشود بزبان | برگ جنبان که بیشه ترست
سعدی از بارگاه حضرت دوست | تا خبر یا قتیت بخبرست
تا سر ایستک نهاده ایم بطوع | تا خداوند کار را چه سرست

ایضاً

گر صبر دل از دوست کرتیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بکوی دل پرستان | زنهار مرو که ره بدر نیست
گویند بجانبی دگر رو | کز جانب او عزیز تر نیست
کردم بهوستان بگشتم | برهیچ درخت از ین خوشتر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم | جانست و ان هم بدست تو نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق با تست | اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه از عشق بر خطر بود | اکنون که بسوخت خیر حضرت

بازت ندانم از سر جان ما که برد | باز از کمین عمد تو نقش وفا که برد
تا من روان که گرو جوشن از وفای تو | واکه ز دست وصل تو جوین خاکه برد
بگریست جنس ابر بر احوال زار من | جز آه من بکوشش دی این جا که برد
گفتم لب تو کام دل من تو بوده | گفتا که ام دل چه نشان کی کجا که برد
تو نیز منش ای نوکیت نگه نیافت | باز اتفاق وصل تو کویت تا که برد
جز چشم تو که فتنه فتان عالمت | حد بشر و زاهد از سر راه خدا که
سعدی نرود بازی شطرنج عشق نیست | دستی بگام دل نرسد دغا که برد

ایضاً

تو آن نه که دل از محبت تو بر گیرند | وگر بقول حاسدی گوش کنی گیرند
تیغ اگر بزنی ور بخ و بر گردی | جوادی باز کنی دوستی ز سر گیرند
ملاک نقس نزدیک طالبان مراد | اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه جوان انسر بنش را | که پیش صاحب ما دست در کمر گیرند
قرمقابله باری اولیا نکرد | وگر کند همه کس سیم بر قفر گیرند
چنین سزا نشاید گرفت لعلی را | که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
وصال کعبه میسر نمیشود سعدی | مگر که راه بیابان بر خطر گیرند

ایضاً

کاروان میرود و بار سفری میبندند | تا دگر باز که چند کجا پیوندند
خیمه شان صاحب کار و محبوبان اول | چند را مجمع دل از صحبت یار کنند

آن به عشوه که در پیش نهادند و غزار | عاقبت روز جدائی بدل انگیختند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | بکن ای دوست که از دوست چنین نیستند
ما نه مائیم که بودیم و محبت با قیست | تو نه جنتی که دگر مهر تو نگیرند
مرض عشق نه دیدیست که پنهان گیرند | با طبیبان که درین بابت دانا نشنیدند
ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند | که درین مرحله بسیار امیری چندند
طمع خرمن نه باشد و بهمی نشود | مگر آنان که بنا کرده بخرمن خندند
مجلس ما کی نالد سعدی محزون نیست | شمع میگیرد و پروانه گمان می خندند

ایضاً

آنکه بر بستر ز غالیه خالی دارد | الحق آراسته صحنه و حالی دارد
غم دل با تو نگویم که نبخشد بصبا | کس ندانم که دران گوشه مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه | تشنه می میرد و شخص آب زلالی
زنده کافی تواند گفت حیاتی که مراست | زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول | گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ برمام نوزده داد و من بر سر کوی | چند ازو مرغ که آخر پر و بالی
طالب وصل تو چون خلق و اندیشه کنج | حاصل آنست که سودای محالی
عاقبت سر بیابان نهد سعدی از آنرا | که دل سر بسر و پیش چون تو غزالی دارد

ایضاً

پیش ازوقت قسمت نمی تابد | خود ز حکم تو پس نمی تابد
نیکو لبی خوی گو کن نرگس مست | نیمه وقت سحر نمی تابد

حکایت

آتش اندرون شب نشست | که نسوزم کسی نمی تابد
یار عشقت بکا کشد دل من | که قضا و قدر نمی تابد
نامه کن غمزه بر دل سعدی | من ای جان جور نمی تابد

ایضاً

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد | که گو چراغ بمیر و صباچه غم دارد
ترا که مرحمه رادت ببرد از پیش | دشنا مرا دی امثال ما چه غم دارد
خطا ستاین که دل در پستان بازداری | ولی که قاتل شد از خطا چه غم دارد
امیر جبان آخر من کدای توام | جواب ده که ابر از گدا چه غم دارد
بگا العدو دل علی باجزالا جفانی | رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا تلی و شیرینی ای پسر رفت | تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
چنا و رنج توانی بگین سعدی را | چو ترک خویش کرفت از جفا چه غم دارد

ایضاً

دلم خیال ترا رونمای میداند | جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد و عشق تو شیرین نالد | اگر چه محو پسکم مرغ لای میداند
رفوقت تو نیندانند آنچ لذت عجز | بحشمها کش و لوهای میداند
بتشی بکشت عمت در دلم تمام کرفت | کجا رود چو مم اینجای جای
بحال سعدی بیچاره قصد جفا نکن | که چاره درغم تو ماهای میداند

ایضاً

سرو بلند چنین که رفتار میکند | شمع شکر فشان من که چه گفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را | هر که کرشمات پری وار میکند

حکایت

آن چشم تست چین که بشوخی و دلبری | قصد هلاک مردم هشیار میکند
من طاقتی نهیب ندارم ز روی خوب | سعدی عجز خویشتن اقرار میکند
بیجاره از مطالعه روی نمکوان | صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

ایضاً

سعد انکه بقدم رفت و بسر باز آمد | تا نکوئی که ز مستی خبر باز آمد
دل همی خویشتن و خاطر شوریده که کرد | مجنون نه که کی تن بخطر باز آمد
قصه شاهد و سودا زده یاد همه | عاشق تفرقه رمضان سحر باز آمد
سالها رفت که عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کزان شیشه نترباز آمد
تا بدانی که جهان نقطه پابر جا نبود | که جو بکار بکو دید و بسر باز آمد
وه که جون تشنه دیدار عزیزان می بود | کو بر آب حیات تن بحکر باز آمد
خاک شیراز همه کل بخوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوشکوی دکر باز آمد
بای دیوانکیش نبرد و سر شوق آورد | منزلت بین که بسر رفت و بیا باز آمد
پیر شمشاد شام بشیراز بخسرو است | که بماند شه شیرین شکر باز آمد
دفتر فکر شیفته شوش بس ازین در عالم | جون بسلم نشد شوش بکلک منر جاره نبود | بکدائی بهر امل منر باز آمد

ایضاً

کران مراد شبی در کنار ما باشد | زمی سعادت و دولت که یار ما باشد
اکر نه اوست ز جهان نیست | بهین بس است که او غمکسار ما باشد
بکنج غاری غزلت کزینم ز صحبت خلق | کران لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نبود نرد کمال و نقصان | وزین طرف نبرد شرف و ذکار ما باشد

حکایت

چنان پرده دارم تغافل نکند | اکر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلات دو کیتی است | اکر مراد خداوند کار ما باشد
بهمتضای جهان اختیار کن سعدی | که دائم آن نبود کاختیار ما باشد

ایضاً

مرا بجز آرزوی وی آن نکار آید | جو بلبلم جو پس نالها ز زار آید
میان انجمن از لعل او جو یاد آرم | مرا سرشک جو یاقوت در کنار آید
کلی جو روی تو افتد بدست من بهمه سال | نه ز سال جنین نکذرد که بهار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | مرآینه بپس هر شتی خار آید
مرا ز خانه یاران بتربتی انداخت | که راضیم بپسیمی کزان دیار آید
دلا اکر چه کلخت داغ هجر و ملی | جو امید وصالت خوشکوار آید
بسی نه تامل و سختی امید وصل مراست | که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
جو عزم خوشتن نفسی کنم کزین وطن | مرا عنان بپس از عزم در نمی تابد
بجز خلائی دلدار خویش سعدی را | ز کار و بار جهان کر شهیست عار آید

ایضاً

هر لحظه در برم دل اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یار آن چنان نشست که از در در آیدم | عشق آن چنان شد که ز دل بیرون شود
فرسوده دارم از تب هجرت بر زمین | ور کوه جشم من بمثل بیستون شود
سیاکن بمنشود بمثل آب جشم من | کین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز وعده هیچ دوست ندیدم که سی کند | تا از عمر ان جمعه من لاله کون شود
دیوار دل بپسل محبت خراب شد | رفت سرای عقل بیجا کنون شود

حکایت

جون دور عارض تو برافتاد سرین — نیم که عقل در سر سعدی جنون شود

ایضاً له

دل بر گرفتی از بر ما ای دوست دست گیر — گر دست بر سرد رسد سر ما ای دوست دست گیر
مهلت دهیکسری در ماندگان و من — مدروز نا توانم ترا ای دوست دست گیر
یا بار غیبت بحر غفت را و من غریق — خواهم که سر برآورم ای دوست دست گیر
راضی شدم بهیچ نظر کز تو کمتر است — آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر
سعدی نه بار ما بتو برداشت دست عشق — بگذار از سر کرم ای دوست دست گیر

ایضاً له

با دیگران سر و بر و دوش مالک غیر — بگذر تو کز شمار بدلم تو آپسر
در آفاق گشادست و لیکن بپشت — از سر زلف تو در بای دل ما زنجیر
من نظر بازم کرفتن شوانم صعب عهد — از من ای خیره و خوبان تو نظر بازی مگیر
گرچه دلیل تو بسیار بود از ما باشد — تا ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
دوش دیوانه که جان بر کفشانم روزی — باز در خاطرم آمد که مبادا عیبت هست
این حدیثش از سر درد بیت گفتم میگریم — تا در آتش نهی بوی نیاید ز عبیر
عشق چه را نه بسر از سن عیب می آید — چه جوانی تو کز از دست بیرد دل پیر
عیب از عقل کسانی که مرا پند دهند — بهوای خواجه کز عاشق زود پند پذیرد
سعدیا سکه مطبوع برای نظرست — تو تو نیبنی چه بود فائده چشم بصیر

ایضاً له

نظر دریغ مدار ای مه منظور — که در دریغ نیند از خلائق نور
بحکم یک نظر کرده ام نزا عمر — چرا چو چشم بد افتاده ام زردی تو دور

نرا گه دیده بتوانست جان من نه عبرست — چرا چو چشم بد افتاده ام زردی تو دور
ترا گه درد بتوانست جان من مرهم — چو درد مند بنالد ندارش معذور
تن درست ملامت خوابت نه شبین را — که شب بیکونه بیابان رهی برد رنجور
مرا گه سحر بخن در همه جهان رفتست — ز محو چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
تو بر همندی و بیچارگان اسیر کمند — کنار خانه زنان بهر مندو ما مهجور
تو بر سالی و زندی هم کنی سعدی — میسر ست نشود دست با شهنشاه پسنور

ایضاً له

دلی که دید که عاشق شد و ز تنها ترسید — که تقی از سر مستی و عاشقی پرسید
بدست مرکه شادست کز پریشانست — کمر طلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مردت بود که باز دهند — که باز بیند مدان درد مند را دل خویش
مه دو هفته اسیرش کرفت و بند نهاد — دو هفته ترفت که از وی چیز نداند هش
دیده که نه از خویشتن خبر دارد — نه از ملامت بیکانه و نصیحت خویش
بشاد کامی دشمن کی پسر اوازست — که نشود بخن دوستان بنگ اندیش
دگر بیاد جفا کار دل مده سعدی — نمی بهبود بشوخی می برند از پیش

ایضاً له

مرکه یار آشنا شد گو ز خود بیکانه باش — تکیه بر پستی مکن چون مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست — رو چو صورت محو کن یا ملک بیخانه باش
باک پیمان را زره جنبد چون شمع نیست — سجده کاید را بود کو سجده کاه بتخانه باش
کر مرید صورتی در صومعه زنار بند — ور ریای مستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون یابد نه بیرون از نکار — مرد عارف باش درون را کو برون را چون هوا شو باش

عاشقی بر خویشتن چون پیشه ای بر دشمن — ور نه بر گو عاشقی چون شمع در چون پروانه باش
سعدیا تا نی ندارد طبع طراقی و خواجکی — چون کدو در مشک نی چون جوز در انبانه باش

حرف اللام

جفای یکه نکشیم شکر روز وصال — بشب وصال نخشیم لاجرم ز خیال
بدار یکدمتی ای قافله زمام جمال — که دیده سیر نکیرد و از نظر بجمال
فراق یار جنان سخت نیست بر دل من — که دشمنان که بزعمت بنا فشند مجال
بتیغ هندی و خون قتال می نکند — جنانکه دوست بشمشیر غمزه و مژگان
جماعتی که نظر را حرام میدانند — نظر حرام نکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکند اوفتد عجب نبود — عجب بتان مرادست و میکند غزال
تو در کنار فراقی ندانی این معنی — بر او بادیه دانند قدر آب زلال
سخن دراز کشیدیم و مجمل اینست — که کر دوست بکیرد همه بدوست کوه ملال
بناله کار نمیتر نمیشود سعدی — ولیکه نالهٔ بیچارکان خوشتر ز بنال

ایضاً له

عمر ما در سینه پنهان داشتم اسرار دل — نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرکار دل
کر مسلمانی رسیدی دیر و زنار آب جوست — شهوت آتش کاه جانست و هوا زنار دل
آن ندانی آینه سر بدیه بر من کاد — صورت حق جند باشی در پس دیوار دل
این قدر دریاب کانه خانه خاطر ملک — یکذر و تا صورت زیبا بیرون آری ز دل
ذکار پستان صورت ترک نقش خویش کیر — تا نشوی در عالم تحقیق برخوردار دل
نی تو از کار کل امکان بیخبر پیش نهاد — با تو نرسم در نکیرد با جوای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم و پرسیتی کنی — کوش باید که بیاموزش کند اسرار دل

ز آرزوی تو نباشد دل ما را آرام — تا نباشد ز تو ما را دل ما را آرام
کر بدانی که چه بیتابی و آشوب منست — بر تو ای سنکدل آسان نرود وا آرام
بیوفا دلبر ما کاش بدانستی کز — بیوفا دلبر ما نیست دل ما را آرام
کر بدانی که چه بیتابی و آشوب منست — بر تو ای سنکدل آسان نرود وا آرام
بیوفا دلبر ما کاش بدانستی کز — بیوفا دلبر ما نیست دل ما را آرام

ایضاً له

من آن نیم که دل از مهر دوست برگردم
وگر ز غصه دشمن هلاک من خواهد

نه رای رفتنم از خاک آستانه تو
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای بند همسفریست
سفر کنید رفیقان که من گرفتارم

نه اوز چشم ارادت نظر بجانب ما
نمی کند من ازین حرف نا پدیدارم

اگر هزار نقیضت کنی و طعنه زنی
من این طریق محبت ز دست نگذارم

مرا بنظر خوبان اگر نباشد میل
درست شد بحقیقت که نقش دیوارم

بهشتی روی تو تقریر میکند سعدی
همه جهان بر آیند گو بانکارم

ایضاً له

ما گدایان خیل سلطانیم
شهر بند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود
هر چه مارا لقب نهند آنیم

جون دلارام مے زند شمشیر
سپر اندازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست
زر فشانند و ما پر افشانیم

گو خداوند عقل و دانش و رای
عیب کار ما گو مکن کانیم

هر گلی نو که در جهان آید
ما بعشقش هزار دستانیم

شک چشمان نظر بیوه کند
ما تماشا کنان بستانیم

هر چه گفتند جز حکایت دوست
ما بعمد عمر از آن بشیمانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

ایضاً له

میروم و ز سر حسرت بقفای نگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم